

فهرست

پیش گفتار

بازدید

رد پا

رنگ زندگی

خون فروش

اعزام

نخل سوخته

عکس خورشید

خواب و بیداری

سفر عشق

دعای معاون

صحیفه

تاكرانه های آبی خدا

حماسه

او زنده است

در کوچه های خاطره

ناجی

عروج سرخ

آشپز ماهر

صاعقه صبر

اصغر شیر

فراق

شهید آموزشی

نماز عشق

روزه مسافر

آخرین دیدار

عطر حضور

ادای دین

وصال

پل

مداوا

زیارت

ملاقات

شکوفه عشق

گردان خانواده

اگر جواب دادی

پیک مُحَرَّم

خواستگار خوب

توپ

پارچه سبز

درخانه ی تو

آی شب عجیب

جانباز

ارجاعات

پیش گفتار

اکنون فضای جامعه از عطر شهادت، احیاء و حفظ فرهنگ جهاد و تکریم مجاهدت های شهیدان، رسالتی است که بر دوش همگان بخصوص خدمتگزاران این نهاد مقدس سنگینی می کند. بنابراین بر آن شدیم تا با همکاری بی دریغ عزیزانی کوشا و مخلص در کارشناسی تحقیق و پژوهش و نیز برادر ارجمند آقای علی دولتیان که خدمات همگی آنان قابل تقدیر و ستایش است، اثر حاضر را به علاقمندان به فرهنگ شهادت تقدیم نماییم.

امید آن که خانواده محترم شهدا، عزیزان اهل قلم و تحقیق، همزمان، همکاران و دوستان شهیدان بزرگوار این خطه، با ارسال خاطرات و آثار باقیمانده و نیز مسئولین محترم نظام مقدس جمهوری اسلامی و مراکز فرهنگی، پژوهشی، آموزشی و ... با مساعدتهای متنوع خود مشوق این حرکت با ارزش باشند تا به یاری حضرت حق بتوانیم در جهت ترویج و تقویت فرهنگ انسان ساز شهادت و انتقال آن به نسل های آتی، گام های مفیدی تری برداریم.

قسمت اعظم کار جمع آوری خاطرات این مجموعه تحت عنوان « طرح روایت عشق » و در زمان تصدی مدیر کل سابق بنیاد شهید، حضرت حجت الاسلام و المسلمین سید محمد شاهرچراغی انجام گرفته است که جا دارد از زحمات مخلصانه و عارفانه آن بزرگوار نیز تقدیر و تشکر نماییم.

در پایان یاد و خاطره ی امام راحل، خمینی کبیر (ره) را گرامی داشته و حسن ختام نوشته را با کلامی از آن بزرگوار زینت می دهیم: « بار الها! ما را به خدمتگزاری در راه آنان و برای هدف بزرگشان توفیق ده و شهدای عزیزمان را درخشان ضیافت معنوی خود از جلوه های خاص خویش ارزانی بخش ».

محمد علی مطهری نژاد

مدیر کل بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان سمنان

مقدمه

آنچه درباره این دفتر باید گفت و یا می توان گفت ، این است که طی برگزاری سه ملحه مسابقه سراسری « روایت عشق » توسط دفتر تحقیق و پژوهش معاونت پژوهش و تبلیغات بنیاد شهید انقلاب اسلامی ، صدها تن از هنرمندان و نویسندگان و راویان استان سمنان نیز با نگارش صدها خاطره مرتبط با شهیدان ، به فراخوان بنیاد پاسخ مثبت دادند .

بررسی و داوری آثار سه مرحله ، از سال ۷۷ تا ۷۹ انجام گرفت ؛ و برگزیدگان هر مرحله مشخص شدند . در تدوین و بازپرداخت خاطرات ، ضمن رعایت هماهنگی ، سعی شده است نه تنها چارچوب اصلی خاطرات ، بلکه شیوه نگارش راویان نیز در حد امکان محفوظ بماند .

هرگز نباید ضعف و قوت این آثار را در نکات ادبی و نگارش و حتی حماسی آن جستجو نمود . ورود به لایه های پنهایی و درونی هر خاطره آدمی را با دنیایی از ارزش های والای انسانی مواجه می سازد . در ساده ترین و سطحی ترین خاطره ها ، رموز فراوانی وجود دارد که ما را با هزار توی پیچیده و در هم تنیده پدید آورندگان آن ، آشنا می سازد .

کتاب حاضر و مجلدات بعدی با مبنای ۴۲ که یادآور ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ است ، چاپ و ارائه می گردد ؛ تا به سهم خود ترسیم گر منشائیت انقلاب اسلامی ، و ادامه دهندگان آن باشد .

در پایان لازم می دانم ، از کلیه مسئولان محترم بنیاد شهید انقلاب اسلامی ، به ویژه جناب آقای مطهری نژاد مدیر کل محترم که به عنوان رئیس کمیته تألیف و تدوین کتاب در بنیاد شهید استان ، در تمامی مراحل

گونگون تدوین و چاپ این اثر تلاش ارزنده ای داشتند ، قدردانی نمایم . به این امید که همه این تلاش ها مورد رضای خداوند متعال قرار گیرد .

کارشناسی تحقیق و پژوهش

معاونت فرهنگی پژوهشی بنیاد شهید انقلاب اسلامی

استان سمنان

بازدید

همسرم جواد « ابراهیمی » یکی از مهربانترین فرزندان برای پدر و مادرش بود . وی شخصی فداکار و مهربان و در همه حال در خدمت اسلام و انقلاب بود .

پس از شهادت شهید "پور حیدری" ، او مدیریت دبستان منسوب به همین شهید ، را پذیرفت . بعد از مدتی به مدرسه ولی عصر (عج) شاهرود منتقل شد . و در آن جا نیز به عنوان مدیر دبستان به خدمت مشغول گردید .

در تابستان ۶۳ به جبهه اعزام شد . و در سال ۶۴ با گروه مدیران مدارس ، از جبهه های جنوب بازدید به عمل آورد . پس از بازگشت از جبهه های جنوب به طور کلی دگرگون شده بود و ماندن در شهر را برای خود گناهی نابخشودنی محسوب می نمود .

او بلافاصله فرم اعزام به جبهه را تکمیل کرد ؛ به طوری که دوستان شهید می گفتند : ایشان پس از رسیدن به اهواز به مزار شهدای آن شهر رفته و با خدای خود عهد کرده بود تا آخرین قطره خونی که در بدن دارد در جبهه بچنگد .

قبل از عملیات والفجر ۸ ، و در آخرین دیداری که به هنگام وداع با او داشتم ، فرزند بزرگم را که در مدرسه بود با خود نیاورده بودم ، ایشان که با حالتی الهام گونه ، پی به شهادت خود برده بود گفت : « کاش رضا را می آوردی تا یک بار دیگر او را می دیدم ».

من مطمئن شدم ، که این رفتن او بازگشتی در پی ندارد . او رفت و پس از شهادتش دبستان ولی عصر (عج) را به نام شهید جواد ابراهیمی تغییر نام دادند .

تمام دانش آموزان دبستان ، مانند فرزندانمان که پدر خود را از دست داده باشند ، گریستند . او با شهادتش ، درس بزرگی را به دانش آموزان خود آموختند^(۱) .

رد پا

گاه با خود می اندیشم ، یک کودک ۳ ساله چگونه می تواند خاطره ای از پدر داشته باشد . من هیچ خاطره ای از پدر به یاد ندارم . تنها چیزی که مرا به او پیوند می زند ، گرمای خاطرات شیرینی است که دیگران از محبت و ایثار و فداکاری پدر نقل کرده اند :

آن شب در گوشه ای از آسمان چند ستاره پدیدار بود . باد لای بوته های خشک می پیچید . صدای تانک های آن طرف جاده ، به گوش می رسید . تیراندازی لحظه ای قطع نمی شد بوی باروت فضا را پر کرده بود .

صدای ناله سوزناکی که کمک می خواست ، از جای نا معلومی به گوش می رسید . کسی در آن سو به کمک احتیاج داشت . مجروحی به زمین افتاده بود . فقط می توانست اندکی حرکت کند همین حرکت را چشمهای تیزبین ساجد را دید .

خودش را به سرعت بالای سرش رساند . او را شناخت : « سید مسعود سیادتی ».

از خون های روی زمین پیدا بود که مسافتی خودش را روی خاک کشانده است . تیر به پاهایش خورده بود .

مسعود ، ساجد اسکندری را بالای سر خود دید . با نگاه خسته اش لبخندی زد . ساجد روی هر دو پا نشست . خیلی عجله داشت رزمندگان در حال پیشروی بودند . او باید به دیگر رزمندگان می پیوست . از طرفی هم نمیتوانست مسعود را با چنین حالی رها سازد . بند پوتینش را باز کرد و آن را محکم به رگ بالای محلی که تیر خورده بود بست ، به مسعود گفت : « همین جا بمان ، الان بچه های امداد از راه می رسند . »

مسعود بی هوش شد ، قامت پر صلابت ساجد را می دید که به جلو می رفت . بعدها ، مسعود متوجه شد که ساجد هم در آن عملیات ترکشی گرفت که تا لحظه ی شهادت مهمان وجودش بود .

دیروز وقتی به گلزار پدر رفتم ، مسعود را دیدم که کنار پدر نشسته است و اشک می ریزد . وقتی ما را دید سلام کرد و گفت من همیشه مدیون ساجد هستم و هیچ گاه خاطره اش را فراموش نمی کنم . آن گاه ایستاد و با چهره ای اندوهگین از مزار پدر دور شد^(۲) .

رنگ زندگی

ابتدا نام و یاد شهید مسلم « حسینعلی » اشرفی را گرامی می دارم . حدودی دو ماهی می شد که به اتفاق شهید از منطقه غرب کشور برگشته بودیم . صحبت از صلح ایران و عراق بود . در منزل شهید پای تلویزیون نشسته بودیم . در اخبار ساعت دو ، ناگهان خبر پذیرش قطعنامه ۵۹۸ پخش شد . این شهید بزرگوار که انگار خبر مرگ عزیزترین کسان خود را شنیده باشد ، ناخودآگاه از جا برخاست و محکم بر سرش زد و گفت : « ای داد و بیداد ، جنگ تمام شد و ما ماندیم . »

شهید به فکر فرو رفته بود و واقعا خود را مغبون و زیانمند احساس می کرد .

چند روز بعد صبح زود بود که به سپاه شاهرود رفتم . برادر « احمدی » فرمود : « عباس ! برادر ! برو ساکت را بردار و دیگر برادران را هم خبر کن که خیلی زود باید حرکت کنیم ، عراق دوباره به ایران حمله کرد . »

من سریع به روستا برگشتم . بالای بام مسجد مارش عملیاتی را انداختم و صدای ضبط را بلند کردم .

آمدم خانه ، دیدم این شهید آمد جلوی درب خانه و گفت : « عباس چه خبره ؟ »

او با لباس زیر بود و دستهایش از جوهر نمد رنگی بود . شغل شهید نمد مالی بود و در خانه کار می کرد .

گفتم : « عراق دوباره حمله کرده . »

گفت : می خواهی بروی ؟

گفتم : بله .

گفت : « من هم می آیم ، ولی اگر پول داری دو سه هزار تومان به من بده بگذارم خانه ، پول برای خرجی خانه

خیچی ندارم . »

سه هزار تومان به ایشان دادم و آماده حرکت شدیم . خواهرش جلویش را گرفت و گفت : تو تازه از جبهه آمدی

، عراق شیمیایی می زند .

شهید جواب داد اگر بمب اتم هم بزند می خواهم بروم .

به سپاه شاهرود آمدیم و ساعت چهار عصر اول مرداد سال ۶۷ حرکت کردیم . شب در مقر اسلام آباد ، در محل

استقرار نیروهای تیپ دو استان سمنان خوابیدیم . رسم بود که قبل از خواب سوره واقعه را می خواندیم . این

شهید نصف سوره را خواند و خوابش برد بقیه را هم من خواندم .

نیمه های شب بر اثر سرو صدا بیدار شدیم فهمیدیم که خبری شده است . در حسینیه جمع شدیم ، فرمانده

گردان گفت : « سریع مجهز شوید اگر تا چند دقیقه دیگر حرکت نکنیم ، منافقین در پنج کیلومتری ما هستند

و ما را قتل عام می کنند . »

در همین لحظه ، هنوز حرف فرمانده تمام نشده بود که ، یک گلوله خمپاره ۱۲۰ منافقین به مقر خورد و ایشان گفت : « این هم شاهد حرف من »

برادران گردان دامغان از جلوی ما رفتند و با منافقین درگیر شدند . ما هم بلافاصله به تنگه ی حسن آباد رفتیم و با منافقین درگیر شدیم .

من به اتفاق شهید مسلم در یک تیم یازده نفری به پشت جاده و پشت خکریزی هدایت شدیم . ساعت سه نیمه شب بود که منافقین آتش زیادی روی ما ریختند و حرکت کردند .

رزمندگانی که جلوتر از ما بودند ، عقب نشینی کردند . در همین حال یک تانک منافقین را زدیم . اما یک تانک دیگر آنان فاصله خود را با ما حفظ کرد و روی ما آتش می ریخت .

در این حمله ۹ نفر از رزمندگان ، از جمله شهید مسلم اشرفی به درجه رفیع شهادت نایل آمدند .

من مجروح شدم و با دیگر مجروحان به باختران انتقال یافتیم . بعد از مدتی به اسلام آباد برگشتم . رزمندگان دیگر پس از ما پیروزیهای بزرگی کسب کرده بودند . در مقر اسلام آباد چهار نفر از منافقین با بیل مکانیکی اعدام شده بودند و رزمندگان تمام تجهیزات منافقین را نو و دست نخورده به مقر آورده بودند .

من برای پیدا کردن پیکر پاک مسلم اشرفی به جستجو پرداختم .

جنازه ی شهید را که به تکه ای زغال تبدیل شده بود پیدا کردم . اثری از او باقی نمانده بود . وقتی که جنازه مسلم را به زادگاهش روستای قلعه آقا عبدالله انتقال دادند ، هیچ یک از اعضاء خانواده شهید ، پدر ، مادر همسر ، خواهر و بستگان همسرش نتوانستند او را ببینند .

آری شهید در آسمان ها مهمان ملائک بود . من هنوز پس از سال ها نتوانسته ام تصویر دستهای رنگی ، پیکر

سوخته و زغال شده ی شهید را فراموش کنم . او از مدت ها پیش ، از رنگ زندگی دست شسته بود . روحش شاد . یادش گرامی^(۳) .

خون فرش

وقتی خبر عملیات را شنیدم ، دیگر دزفول برایم یک زندان به حساب نمی آمد . همین طور که دور ماکت طراحی شده ایستاده بودم و محور عملیاتی را بررسی می کردیم شهید « احمد رضا اصحابی » را دیدم . او را از خیلی وقت ها پیش می شناختم . او یک دونده بود و من مربی او بودم ، ولی او از مربی خود جلوتر بود . پس از بررسی ماکت عملیاتی ، یک هفته به ما مرخصی دادند . بچه ها ناراحت شدند و گفتند عملیاتی در کار نیست ، فقط سر ما را گرم کرده اند .

برای مرخصی به دامغان رفتیم و پس از هفت روز مجددا عازم منطقه شدیم . ساعت ده صبح طبق هماهنگی قبلی ، در چادر فرمانده گروهان جمع شدیم . قرار بود عملیاتی با عنوان کربلای ۴ ، در منطقه شلمچه توسط گردان قمر بنی هاشم آغاز شود .

در گردان قمر بنی هاشم گروهان ما جلودار عملیات بود ؛ و قرار بود از بین ۴ دسته یک دسته پیش قدم باشد . شهید احمد که فرمانده یکی از دسته ها بود ، اصرار داشت که او جلودار باشد . من مخالفت کردم و گفتم بنده جلودار می شوم . خلاصه احمد پذیرفت و من صورتش را بوسیدم .

ساعت ۹ صبح پای کار بودیم . قرار شد ساعت یک بعد از نیمه شب ، عملیات آغاز گردید .

لحظه ی موعود فرا رسید . ساعت ۹ شب نیروها در دو ستون در دل شلمچه به طرف خط مقدم حرکت کردند . قرار بود گردان غواص از آب های اطراف عبود نماید و سنگرهای کمین دشمن را بگیرد . اما عملیات لو رفته بود و عراق با یک آتش شدید ما را زمین گیر کرده بود . عقب نشینی نه صلاح بود و نه ممکن . پیشروی هم مقدور

نبود . چند گلوله توپ میان نیروها افتاده بود . دشت بوی خون و باروت می داد . همه منتظر فرمان فرمانده بودیم . ولی معبر هنوز آزاد نشده بود و ما مجبور بودیم توقف کنیم . دیگر از نیروهای خط شکن خبری نبود . آتش دشمن بسیاری از معادلات عملیاتی ما را به هم ریخته بود .

در این میان دستی به شانه ام خورد و گفت : « تو سالمی ؟ »

احمد بود ، گفتم آره احمد جان تو چطور ؟

گفت من هم سالمم ؛ نیروهای من هم سالم هستند . با وجودی که تمام لباسهایمان پر از گل و لای شده بود ، پلاستیک کوچکی را که مقداری نخود و کشمش در آن بود و دانش آموزان ابتدایی مدارس همراه با نامه های محبت آمیزشان به ما هدیه داده بودند ، از جیب شلوارم در آوردم و به احمد تعارف کردم . او هم مقداری مغز گردو به من داد و گفت دیگر باید بروم .

آهسته پرسیدم : « احمد کجا ؟ زمین گیر شدی ؟ »

- « همین چند قدمی » .

بعد خداحافظی کرد و رفت . شاید یک دقیقه هم طول نکشید ، صدای مهیبی تمام وجودم را لرزاند . بوی سوختگی احساس کردم . به بدنم دست کشیدم . سالم بودم . از حال اطرافیانم پرسیدم . عده ای مجروح شده بودند . به دنبال احمد رفتم . چند بار او را صدا زدم . اما دیگر به من جوابی نداد . او را پیدا کردم . به چشمانش نگاه کردم . چشمانش شلمچه را تکان می داد . بلخندش شلمچه را مبهوت خود کرده بود .

صدایی را شنیدم که گفت :

« مرتضوی ! هر چه سریع تر نیروها را به جلو هدایت کن . »

احمد را تنها گذاشتم ، و برای ادامه عملیات حرکت کردم . خاک شلمچه میزبان احمد شده بود^(۴) .

اعزام

یک هفته به اعزام مانده بود. پدر هنوز ساز مخالف می نواخت. هر چه اصرار کردم فایده ای نداشت. وقتی از او ناامید شدم، از برادر خواستم جبهه را فراموش کند؛ اما این هم بی فایده بود. به همان اندازه که پدر در رفتن اصرار داشت، برادر به رفتن علاقه مند بود؛ نمی دانستم عاقبت چه خواهد شد.

دعا تنها سلاح برنده ای بود که در اختیار داشتم و دریغ نکردم. هر روز که به زمان موعود نزدیک می شدیم، اضطراب و هراس من هم بیشتر می شد؛ تا آن روز ماندگار فرا رسید.

خیلی زود از خواب بیدار شدم. برادر در رختخوابش نبود. پنداشتم برای همیشه ما را ترک کرده است. اما نه! در گشوده شد و بردار به آرامی وارد حیاط شد. صبورانه توضیح داد که ساک مخصوص اعزامش را برده و در راه آب مخصوص باغ جا داده است.

چیزی به ساعت ۸ صبح نمانده بود. برادر لباس پوشیده و خمیده از زیر پنجره اتاق پدر عبور کرد.

نگران، رفتن برادر را می نگرستم. ناگهان سایه ای بر سرم سنگینی کرد پدر قرآن به دست، کنار من ایستاده بود.

پدر، با آب و آینه و قرآن برادر را بدرقه می کرد. انگار فهمیده بود فرزندش، محمود می رود که باز نگردد.

نگاه برادر، به آب نشست و او رفت.

چندی بعد، خبر پروازش را به ما دادند. مادر صبور و آرام، در بریدن کفن، به اندازه ها دقت می کرد و نقل و شیرینی می داد و می گفت:

« برای تو که به آرزوهایت رسیده ای گریه نمی کنم! »

مادر ، تمام هفده سالگی اش را در کفن پیچید . آنگاه شانه های مهربان شهر ، تا خوابگاه عبدی بدرقه اش کردند
ترنم باران بهاری ، پایان روز پانزدهم فروردین سال ۶۲ ، راز آن بیداری های نیمه شب را بر من آشکار ساخت.^(۵)

نخل سوخته

پدرم « نصرالله بخشی » متولد ۱۳۲۴ گرمسار است . آنگونه که مادرم نقل می کند ، پدر با وجودی که در نیروی
زمینی ارتش کار می کرده ، اما از دوران قبل از انقلاب یکی از مبارزین ارتش محسوب می شده است .

ایشان با پخش اعلامیه ها و عکس های رهبر انقلاب ، با رژیم طاغوت مبارزه می کرده است .

هنگامی که ارتش را به اجبار در مقابل مردم قرار داده بودند ، ایشان از تیراندازی به سوی مردم خود داری کرده
بود و سرانجام روانه زندان ستم شاهی شده بود .

در آغاز جنگ خانواده ی ما ، در اهواز زندگی می کردند . پدر خانواده را به گرمسار آورده؛ و خودعازم جبهه های
جنگ شد .

به طوری که آقای تابش (دیاری) ، یکی از هم سنگران پدر نقل می نماید ایشان در شب عملیات دست و پای
خود را حنا گذاشته بود . به ایشان الهام شده بود که به شهادت می رسند . رفتارش کاملاً عوض شده بود . مرتب

قرآن و دعا می خواند . چهره اش نورانی شده بود . کاملاً مشخص بود که آماده پرواز و کوچ از این دیار شده

است . لحظه ی موعود فرا رسید . دشمن ، نفربر آنان را زد . پدر نجات پیدا کرد . اما بر خود لازم دید که برای

نجات دوستانش ، که در داخل نفربر بودند ، تلاش نماید . دوباره به سوی نفربر دوید. افراد داخل نفربر را نجات

داد . اما خودش مورد هجوم دشمن قرار گرفت .

پیکر سوخته ی این شمع فروزان تا نه روز در بیابان های اطراف خوزستان ماند تا این که او را به محفل دوستان

آوردند .^(۶)

عکس خورشید

عمو آن زمان سال آخر دبیرستان بود . ندای رهبر ، عشق دفاع از میهن ، او را بر آن داشت تا به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سمنان در آید .

کمی قبل از اعزام عمو به جبهه ، بابا حاجی و بی بی ، به خانه ی مامان بزرگ در سمنان آمدند. قرار بود بعد از بازگشت عمو از جبهه ، مراسم عقد و ازدواج برگزار شود.

عمو ، تقریباً به مدت سه سال بود که در منطقه ی کردستان به جنگ با متجاوزان می پرداخت . پس از بازگشت او مراسم برگزار شد . مدتی از ازدواج عمو می گذشت که یک یا دو بار دیگر به جبهه رفت . شهریور سال ۶۳ بود که با عنایت خداوندی ، فرزند پسری به خانواده ی عمو عطا شد .

محمد علی سه ماهه بود که عمو بار دیگر به جبهه اعزام شد . این بار عمو عبدالله به همراه برادر خود رحمت الله به جبهه رفته بود. در عملیات بدر ، عمو رحمت الله مجروح شد . او را از منطقه ی جنگی به شیراز منتقل کردند. زمانی که خانواده از مجروح شدنش با خبر شدند ، بابا حاجی بابا و یکی دیگر از عموها به سپاه رفتند تا اطلاع دقیق تری بدست آورند.

تا مدت ها ، خانواده هیچ اطلاعی از عمو عبدالله نداشت . در آن عملیات بسیاری از همزمان و دوستان عمو به درجه ی رفیع شهادت رسیده بودند .

پس از تحقیقات و بررسی های برادران سپاه ، اعلام شد که عمو شهید شده و فعلاً مفقودالجسد است

تمام یاس های توی بالکن ، در این انتظار سه روزه پژمرده شده بودند . جای سجاده ی عمو توی بالکن خالی بود که خبر شهادتش را آوردند.

محمد علی شش ماهه ، مقابل عکس خورشید نشست . و یک عکس یادگاری برای همیشه تاریخ گرفت . زمانی

که خانواده از این خبر مطلع شدند ، پدر بزرگ با صلابت تر از آن بود که در شهادت فرزند خود گریه کند . در واقع باباحاجی با این عمل خود ، دشمن را تحقیر و بی ارزش کرد .

خاله نیز در شهادت همسرش ، گریه در خلوت و تنهایی را برگزید و با خدایش به نجوا نشست . او با کمی سن خود همانند مادری فداکار ، سر پرست خوبی برای یادگار همسر شهیدش بود .

عمو عبدالله برای همیشه رفته بود . اما جای خالی او را عمو رحمت الله پر کرده بود . محمد علی بار دیگر صاحب پدر شده بود .^(۷)

خواب و بیداری

در اواخر اسفند سال ۶۳ در جزیره ی لارک مسؤول قبضه ی توپخانه بودم . شبی از فرط خستگی خواب رفتم و در خواب دیدم که در روستای خودمان در خیج هستم .

گروه موزیک ارتش جلو بود و پشت سر آنان جمعیت کثیری در حال حرکت بودند .

تابوتی حمل می شد که وسط حلقه گل آن ، عکس برادر و پس عمه ام قرار داشت .

از خواب پریدم وضو گرفتم . دو رکعت نماز خواندم . ولی دیگر خوابم نبرد .

بعد از صبحانه مقداری نان ، به عنوان صدقه برای پرندگان ریختم . ساعتی گذشت . برای فرمانده مقرر نامه ای نوشته و اشاره کردم که مدت پنجاه روز است به مرخصی نرفته ام . دیشب خوابی دیده ام و اکنون سخت آشفته و پریشان هستم .

ایشان چند روز به من مرخصی دادند .

به روستا که رسیدم (چنانکه رسم عید و سال تحویل است) مادر در حال پختن نان عید بود .

ظهر تلویزیون از پیشروی رزمندگان در جبهه های جنگ خبر داد .

دو روز بعد ، از طرف سپاه خبر شهادت دو شهید را به خانواده ی ما دادند .

مراسم برگزار شد و روی تابوت علاوه بر پرچم جمهوری اسلامی دو عکس بود . که یکی از آن ها عکس برادرم بود که ، در عملیات بدر مفقود شده بود . دیگری ، عکس صاحب تابوت یعنی پسر عمه ام بود که در آن عملیات شهید شده بود . تمام این تصاویر همانگونه بود که آن شب در جزیره ی لاذک در خواب دیده بودم.^(۸)

سفر عشق

آنان که نظر ز جان به جانان بستند

بار سفر عشق چه آسان بستند

مردانه گذشتند از این پهنه ی خاک

با دوست چه عاشقانه پیمان بستند

« قدرتی »

او راهی سفر عشق بود و بر سر پیمان . او رهرو راه سرخ حسین (ع) بود و آشنای راه کربلا . این مطالب را برادر حسین « نعیمی » همکار و هم‌رزم شهید بزرگوار ما - خیل الله بهرامی نقل می کند ، که حداقل ۲۰ سال از دبستان تا جبهه ، همراه ایشان بوده است .

آنقدر به کار معلمی عشق می روزید که کاخر وجودش را به کلی فراموش می کرد . نه تنها در سنگر هنرستان شهید عباسپور سمنان ، که در تمامی سنگرها ، معلمی نمونه بود .

حال و هوای کربلا داشت . تازه از جبهه ی کردستان برگشته بود ، اما قرار ماندن نداشت . همراه گردان همیشه پیروز موسی بن جعفر (ع) جهت شرکت در عملیات خیبر اعزام می شد . اتوبوس هایی با بدنه های گل آلود ، حرکت از منطقه ای در جنوب به منطقه ای که ، مشخص نبود .

آنگاه به خود آمد که آب های منتهی به جزیره ی مجنون ، راه را بر او و یارانش بسته بودند و پیشروی ممکن نبود . بمبارانهای شیمیایی دشمن ، خطر آفرین بود و شهید خلیل الله بهرامی شاهد بال گشودن کبوتران عاشقی بود که بی بال و پر راهی نور شدند و به خدا پیوستند .

برای رسیدن به هدف ، باید از هر چیز و هر کس گذشت و این بار از آب هم ! خمپاره بو که فضا را می شکافت و جلو می آمد . آرامش و طمأنینه شهید بهرامی از آبخورد درخت سبز آسمان بود .

با سر نیزه گودال های کوچکی کنده می شد ، تا جان پناه عشق باشد . همه منتظر دستور حرکت بودند . ترکشهای خمپاره ، پشت شهید بهرامی را نشان رفتند ؛ اما این بسیجی دلاور چنان وانمود می کرد که اتفاقی نیفتاده است و او همچنان می تواند با بال زخمی پنهان شده ، همسفر کوچ پرندگان باشد .

در آخرین عملیات و در هجوم خمپاره ها ، گروه به طرف جزیره ی در امارتصاص در حرکت بود . ده روز بود که در خط مقدم لحظه شماری می کرد . او این بار به جبهه آمده بود که برود و رفت ؛ به آرامش ابدی هم پیوست . رزمندگانی که در عملیات والفجر ۸ شرکت داشتند ، شاهد پروازش در اوج آسمان بودند .^(۹)

دعای معاون

بعد از ظهر بود که تمام نیروهای آماده عملیات کربلای ۴ ، در نقطه ی رهایی جمع شده بودند .

من اولین بار بود که به جبهه آمده بودم . در مقر تیپ ۱۲ قائم بودیم . شهید محمود بیاریان ، فرمانده ی دسته اُسامه بود و مهدی حلوانی معاونش .

شبها که به دیدنشان می رفتم ، همان جلوی چادر بین این دو شهید می نشستم . محمود به من می گفت سید علی ! قبلاً که معاون شیخ حسن معصومی بودم ، همیشه دعا می کرد خدایا فرمانده برود ، و معاونش برای حفظ اسلام بماند . ولی حال که من فرمانده هستم و مهدی معاون است ، دعا می کنم نکند آن دعا های قبلی من مستجاب شود . الان از خدا می خواهم فرمانده بماند و معاونش برود . سپس شهید به مهدی اشاره می کرد و می گفت نگاه کن ببین چه چهره ی نورانی دارد ، اصلاً برای شهادت لحظه شماری می کند . ولی ما هنوز خودمان را نساخته ایم .

باز به مهدی می گفت مهدی جا ! سلام مرا به شهدا برسان ، و به ایشان بگو ما اینجا راه آن ها را ادامه میدهیم . در ضمن زیادی هم از من تعریف نکن که مرا دنبال خودشان بکشند ، و زیادی هم بد گویی نکن که خط شفاعت ما را کور کنی . بعضی وقت ها اگر تو را اذیت می کنم برای این است که می دانم شهید میشوی و نمیخواهم مرا دنبال خودت بکشی .

به من می گفت سید علی ! تو چه فکر می کنی ؟ من در جوابش می گفتم انشا الله که هر دو دعایت مستجاب شود . هم فرمانده شهید می شود ، و هم معاونش . ولی آن روز میدان عمل در پیش بود . محمود مشغول کارهای دسته بود و مهدی هم وصیتنامه می نوشت . محمود به مهدی گفت : برو از مسؤل مهمات برای بچه ها نارنجک بگیر . سپس مرا به کناری برد ، و شروع کرد به حلالیت طلبیدن . می گفت : دیگر بر نمی گردم . این حرفها را در او که همیشه شهادت را برای طرف مقابل طلب می کرد ، خیلی عجیب بود . با این حال باز هم به شوخی گفتم : خدا کند که همین طور شود . همه بچه های گردان از خدا همین را می خواهند . مخصوصاً دوست ما محمد تقی مهدوی .

ولی با یک کلام بر تمام این شوخی ها قلم کشید و گفت : « جدّی می گویم ، من شهید می شوم ».

مرا نصیحت کرد . اصلاً طور دیگری حرف می زد . من دل به او سپرده بودم . در همان حال برای بررسی نقشه

عملیاتی مرا صدا زدند . بار اول گفتم چشم ، الان می آیم . بار دوم پیک دنبالم آمد ، با او به جلسه رفتم . مشغول بررسی نقشه بودیم که صدای خمپاره در چند متری جلسه ، توجه همه را به خود جلب کرد . ناهار را هم آورده بودند ، و آقای قاسمی داشت غذا بین بچه ها تقسیم می کرد .

به سمت شهدا و مجروحین دویدم . من و یک نفر دیگر ، شروع به جمع آوری شهدا کردیم . در آن لحظه ، اگر برادرم هم بود او را نمی شناختم .

آخرین شهید محمود ، و آخرین مجروح مهدی بود . من با دیدن سر مهدی که مثل چشمه از آن خون می جوشید ، به خود آمدم و او را شناختم . دیگر کار حمل تمام شده بود و کسی در صحنه نبود . ناگهان در جای خود میخکوب شدم . ماشین آمد و مهدی و مجروحین را برد .

کنار من روی خاکریز ، محمود دراز کشیده بود و شیار خون از صورتش سرازیر شده بود . نمی خواستم باور کنم که مهدی حلوانی آن گونه مجروح شده است ؛ نمی خواستم باور کنم محمود بیاریان این گونه به شهادت رسیده است ! نه این محمود نبود ! انگشتر محمود را در دستش دیدم . صدای گریه و زاری من فضا را پر کرده بود .

برادرم سید مصطفی رسید . در حالی که نفس نفس می زد ، گفت :

« چیه ، چه خبره ! چرا خاکریزی را گذاشتی رو سرت ؟ »

سپس ادامه داد تو با این کارت روحیه ی بچه ها رو تضعیف می کنی . با گریه گفتم : محمود بیاریان شهید شد .

برادرم گفت خدا بیامرزدش !

گفتم : مهدی هم مجروح شد .

گفت خدا شفایش بدهد !

تا رفتم بگویم که خیلی های دیگر هم شهید و مجروح شده اند ، گفت مگر نمی بینی دشمن اینجا را ، گِرا گرفته است ؟ تا خمپاره نیامده و تو را تکه تکه نکرده است از این جا بلند شو برو! (۱۰)

صحیفه

وقتی که فرمانده گروهان ، از من و چند نفر دیگر خواست تا وسایل خود را جمع کرده و به محوطه چادر فرماندهی گردان برویم ، جنب و جوش زیادی بین بچه ها ایجاد شد .

هر کس تلاش می کرد با حذف یکی از افراد انتخاب شده ، جایگزین او شود . چرا که قرائن نشان می داد که گزینش این افراد جهت گذراندن دوره آموزش غواصی در قاموس جبهه ، مترادف بود با « شهادت ».

تلاش بچه ها به نتیجه رسید . نام من به بهانه ی این که هنوز سالگرد شهادت برادرم فرا نرسیده است ، از صحیفه ی عاشقان خط خورد .

ابتدا « ولی الله پارسا » جایگزین من گردید . اما از آنجایی که فراق ولی الله برای بچه ها ناگوار بود و اساساً برخی به خاطر علاقه و اشتیاقی که به ایشان داشتند خود را اعضای « گردان ولی » می نامیدند ، متأهل بودن و فرزند داشتن او را بهانه قرار داده ، و از رفتن وی نیز ممانعت به عمل آوردند .

تقدیر این بود که ولی الله به عنوان آربی جی زن درگردان باقی بماند و من نیز به عنوان کمک آربی جی او را همراهی نمایم .

با ظهور نشانه های عملیات ، بچه ها در شوخی هایشان مرگ را به بازی می گرفتند . از جمله آن که به ولی الله می گفتم : « اگر وسط قایق به شهادت رسیدی حال جابجایی جنازه ایت را نداریم ، آن را در آب می اندازیم ».

سرانجام انتظار به پایان رسید . برای شرکت در عملیات والفجر ۸ و در روز بیستم بهمن ماه ۱۳۶۴ ، در

ساختمان های مخروبه ی شهرک ولی عصر خرمشهر ، مستقر شدیم . بعد از ظهر آن روز ، دعای توسل باشکوه

خاصی برگزار شد. در این میان آن که بیش از دیگران و با صدای بلند گریه می کرد، ولی الله بود. این گریه ها، برای بچه هایی که از سابقه حضور بیشتری در جبهه برخوردار بودند، مفهوم خاصی داشت. چرا که بارها، رابطه بین گریه های پیش از عملیات و خنده ها و شهادت طلبی در صحنه نبرد را، آزموده بودند.

بامداد روز بیست و یکم بهمن ماه، گردان ما پیش از عبور از رودخانه اروند، وارد جزیره ی ام الرصاص گردید تا عملیاتی را که از شب گذشته آغاز شده بود ادامه دهد.

پس از حدود ۲ کیلومتر پیاده روی در کانال های اطراف جزیره، به محل درگیری رسیدیم. در این نقطه از یک طرف دشمن دارای استحکامات فراوانی بود و از آن طرف دیگر ما مجبور بودیم از کانال خارج شده در داخل نیزارها و باتلاق ها به جنگ با دشمن پردازیم. با این که نیروهای رزمنده در عملیات های گوناگون آمادگی خود را برای هر گونه فداکاری به اثبات رسانده بودند، اما در چنین مواقعی که شهادت از بین خوبان نیز گلچین می کرد، نیاز به پیشقراولان شجاعی بود که با حرکت خود، جان تازه ای در کالبد خسته سایرین بدمند.

یکی از این دلاوران ولی الله بود که در آن لحظات خون و آتش یکی از هم سن و سالان خود بنام صفدر طالعی را مخاطب قرار داد و گفت: «من و تو که عمر خود را کرده ایم بیا برویم».

خیلی ها ممکن است بارها در مقام سخن، آمادگی خود را برای مرگ اعلام کنند و یا حتی در دل شب، در مناجاتی، با خداوند طلب شهادت نمایند، اما همیشه فاصله بین حرف و عمل بسیار است.

به هر حال ولی الله برای شلیک آرپی جی خود را به نزدیک مواضع دشمن رساند؛ اما آتش سنگین دشمن او را از حرکت باز داشت و در نبردی تن به تن، انفجار نارنجک قامت رسای او را نقش زمین ساخت.

دو فرزندی که از ولی الله به یادگار مانده اند، پس از گذشت دوازده سال بقایای پیکر پدر را در آغوش کشیدند و من با مرور خاطره شهادت طلبی او احساس حقارت کرده، سیلاب اشک را تنها تسلی بخش دل داغدار خویش

یافتم.^(۱۱)

تا کرانه های آبی خدا

هنگام رفتن همه جا مانعش شدند . او به آرامی دلیل می آورد که طلبه ی بسیجی هستم باید بروم . شما یک روز می گوئید کوچک است ، نباید برود یک روز می گوئید ، دیگر بزرگ شده است باید به او زن بدهیم .

محمد حسن که می دانست آخرین بار است که به جبهه می رود ، به خواهرش گفت ، صغری مراقب باش مراقب پدر و مادر باش . برای آخرین بار نگاهی به پدر و مادر انداخت و به راه افتاد . هنوز به انتهای کوچه نرسیده بود که صدایی در گوشش پیچید . کسی او را صدا میزد . رویش را برگرداند . حدسش درست بود . برادر بزرگش علی اصغر بود . نگاهی به قامت برادر انداخت ، محمد حسن مثل همیشه لبخند زنان به او سلام کرد و گفت :

چیزی شده داداش ؟

علی اصغر آب دهانش را فرو برده گفت :

علیک سلام ، دستت درد نکند ، حالا دیگه بدون خداحافظی حرکت می کنی .

محمد حسن سرش را پایین انداخت و گفت :

گفتم از دستم ناراحت هستی ؟

حالا نمی شد این دفعه را نری . آیا فکر این پیر زن و پیر مرد را کردی ؟

محمد حسن چیزی نگفت . لحظه ای بعد اشک در چشمانش حلقه زد . خود را در آغوش برادر انداخت و گفت :

منع نشو داداش . من خوانده شده ام باید بروم . علی اصغر اشک هایش را پاک کرد . پیشانی و شانه برادر را بوسید و کوله بارش را به دستش داد و او را روانه کرد .

محمد حسن به دامغان ، نزد برادرش مجتبی رفت و از او نیز خداحافظی کرد . در تهران با برادرش علی اکبر و

مصطفی هم خداحافظی کرد . سپس به حوزه ی علمیه ی قم رفت و با استادان و دوستان وداع کرد و راهی جبهه های حق علیه باطل شد .

بعد از یک ماه ، در عملیات آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید . او رفت ، به جایی که به قول خودش خوانده شده بود .

علی اصغر که گویی با سخنان برادر از خواب بیدار شده بود . پیشانی پسر ۱۷ ساله اش مهدی را بوسید و رضایت نامه را امضاء کرد . مهدی نیز به تبعیت از عموی خود به جنگ یزیدیان زمان رفت ، و در عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید (۱۲) .

حماسه

خانواده ی ما به غیر از پدر و مادر ، چهار برادر و یک خواهر بودیم . اما پدرم بعد از هر نماز و در کنار دعاها ی دیگرش از خداوند می خواست که فرزند دختر دیگری هم به او بدهد . او دوست داشت که دختری داشته باشد که او را خدیجه بنامد . گاه با صدای بلند می خواند :

خدیجه مرغ جوجه ! هنوز صبح نشده می پره تو کوچه ! برای یه دانه آلوچه ! زمان می گذشت ، در یکی از نامه ها برای پدر نوشتم . علی رضا ، روح الله ، اباذر ، محمد ، و زهرا از راه دور سلام می رسانند . خدیجه هم سلام می رساند ، مشتاق دیدار است . پدر نامه ای داد و خواست برایش بنویسم خدیجه چه شکلی است ، چگونه می خندد و چگونه گریه می کند . نامه را همانطور که پدر خواسته بود نوشتم . ولی همیشه این طور نیست که هر نامه ای به دست صاحبش برسد . آن زمان عملیات بدر در پیش بود . در آن عملیات ، پیکرهای مطهر ۱۷ شهید را به دامغان آوردند و پدر ، یکی از آن شهدا بود .

سپاه دامغان محشر بود . هر یک از شهدا را در پلاستیکی پیچیده و تابوت را در حیاط گذاشته بودند . مردم برای آخرین بار با عزیزانشان وداع می کردند .

مادر ، خدیجه را بغل کرده بود و او را روی جسد پدرم قرار داده بود . مردم با دیدن این صحنه به یاد خرابه شام و حضرت رقیه افتادند . ناگاه پدر چشمانش را تا نیمه باز کرد . به دختر کوچکش خیره شد . مادر هراسان گریه می کرد . مردم یکدیگر را کنار می زدند ، تا این صحنه را ببینند .

بچه های سپاه که متوجه اوضاع غیر طبیعی گوشه ی حیاط شده بودند ، به سوی جمعیت آمدند و متوجه شدند که پدر به عشق دیدن فرزندش چشمانش را باز کرده است .

خدیجه دست به دست می گشت و همه او را می بوسیدند و گریه می کردند . پس از دفن شهداء مردم به منزل ما آمدند و سراغ خدیجه را می گرفتند . بسیجیانی که در جبهه بودند از پدر خاطره ها نقل می کردند . از عشق و ارادت او به ائمه اطهار می گفتند . یوسف پریمی را از عاشقان واقعی امام حسین (ع) می دانستند . او که سال ها در ایام محرم با پای برهنه در عزاداری امام حسین (ع) شرکت کرده بود و سینه زده بود و سقّای تشنگان شده بود ، و اکنون در عملیات بدر برای تداوم راه امام با دشمن می جنگید .

یکی از رزمندگان که در عملیات بدر به عنوان امدادگر شرکت داشت برای ما نقل می کرد که شهید یوسف پریمی دقیقی پس از شهادت در همان حالی که تیر در قلبش شکافی ایجاد کرده بود ، از جای خود بلند شد و دست به سینه و رو به سمت کربلا و با صدای بلند به امام حسین (ع) سلام داد و پس از اندکی مکث ، محکم به زمین خورد^(۱۳) .

او زنده است

خبر شهادت همسر « محمد علی پلنگی کتولی » را ساعت پنج بعد از ظهر یکی از روزهای سال ۱۳۶۱ از صدا و سیمای مرکز مازندران پخش کردند .

محمد علی فردی مهربان و با ایمان و شجاع بود . قبل از جنگ ، سیل سختی اهواز را فرا گرفته بود . او به نجات مردم شتافته بود و خیلی ها را نجات داده بود . در آغاز جنگ من در شهر حمیدیه ی اهواز می دیدم که چگونه

به مردم بی دفاع کمک می نماید . او همیشه می گفت : « زهرا ! من و امثال من می رویم تا اسلام زنده بماند ». او هر بار که به گرگان یا شاهرود می آمد ، خبر شهادت کسی را که من می شناختم به من می داد . یک بار که به مرخصی آمده بود ، لیست جمعی از دوستان و همزمانش که شهید شده بودند به من داد . من خیلی گریه کردم . گفت : « زهرا ، تو باید خودت را آماده کنی ، شاید یک روز اسم من هم پایین این اسم ها نوشته شود . » یازده روز پس از آن صحبت در حالی که مأموریت حمل مهمات را در حمله بیت المقدس به عهده داشت ، در حمله هوایی دشمن به شهادت رسید .

بعد از شهادت ایشان هر سال ، فامیل دور هم جمع می شدیم و مراسمی می گرفتیم . در یکی از این سال ها که گوشت سهمیه بندی شده بود و به سختی پیدا می شد ، به هر دری که زدم ، و هر جا که سفارش کردم ، گوشت پیدا نکردم . به ذهنم رسیدم که عدس پلو بدون گوشت درست کنم . یا برای مدتی مراسم را عقی بیندازم . از طرفی هم که نمی توانستم مراسم ساده ای بگیرم ، خیلی ناراحت بودم .

شب با ناراحتی خوابیدم ، همسرم را در خواب دیدم که آمد و گفت :

« زهرا ، اصلاً نگران نباش همه را دعوت کن و مراسمت را بگیر ، فردا همه چیز درست می شود . »

صبح که شد اول وقت ، یکی در زد . در را باز کردم . یک نفر غریبه بود . یک ران بزرگ گوشت به من داد و گفت : « این را بگیر و مراسمت را برگزار کن . »

من خواستم از پول گوشت بپرسم که او خداحافظی کرد و رفت .^(۱۴)

در کوچه های خاطره

فرزندم ، « ابوالفضل » زمانی که حدود هشت سال داشت ، رفتار و گفتارش او را خیلی بزرگتر از آن چه که بود نشان می داد .

در شهریور سال ۵۷، حدود بیست قطعه از عکس های امام عزیز به دستم رسید. شب حدود ساعت ۱۱/۵ به اتفاق ابوالفضل به کوچه های اطراف رفتیم و عکس ها را در جاهای مناسب چسباندیم.

فردا ظهر که او از مدرسه به منزل آمد، خیلی ناراحت بود. از علت ناراحتی اش سوال کردم گفت:

«مامان! همه عکس هایی را که توی کوچه چسبانده بودیم ساواکی ها کنده اند.»

شب که همه خواب بودند متوجه حق هق گریه شدم. چشمهایم را باز کردم. دیدم ابوالفضل در رختخواب نیست. به طرف صدا رفتیم. دیدم جانماز را پهن کرده و دستهای کوچکش را به سوی آسمان بلند کرده و زیر لب چیزی می گوید و گریه می کند.

او را در آغوش گرفت و بی اختیار اشکاهیم جاری شد.

آخرین بار که به جبهه می رفت گفت: «مامان به یاد داری، عکس امام را پاره کردند؟». خندیدم و گفتم: یادت هست رفته بودی توی اتاق و جانماز پهن کرده بودی و گریه می کردی؟ گفت: آن شب از خدا خواستم آنقدر قوی شوم تا بتوانم جواب آن هایی را که عکس امام را پاره کرده اند بدهم. حالا وقت آن رسیده است که به جبهه بروم و خط امام را حفظ نمایم.

او در کربلای ۵ بهمراه با سایر شهیدان رفت، تا خط امام بماند.^(۱۵)

ناجی

همسر محمد رضا جعفری در گرمسار کاسب معتبری بود. از نظر مادی چیزی کم نداشت، با این حال دل به دنیا نبست. عاشق جبهه بود می گفت اگر جنگ ایران و عراق هم تمام بشود، من برای یاری اسلام و مسلمین به لبنان یا افغانستان می روم.

او در هر جا که بود با گذشت و مهربان و فداکار بود.

یکی از جوانان محل ، معتاد شده بود . این جوان پدر پیر و فلجی داشت . هر وقت که جوان به مواد نیاز پیدا میکرد ، پدرش را می زد تا هر طور شده است پولی به او بدهد . وقتی که شهید این موضوع را فهمید خیلی ناراحت شد . مدتی این جوان را در منزل خود برد ، و به او کمک کرد . مقداری که جوان سر راه آمد و خوب شد با هزینه ی خودش او را به مشهد فرستاد وقتی برگشت برایش مغازه ای اجاره کرد و مقداری جنس برایش خرید بالاخره هر طوری بود او را نجات داد .

تا مدت ها با خانواده ی آن جوان رفت و آمد داشتم و آن ها همیشه دعا گو بودند .

شخص دیگری که کاسب بود و زن و بچه داشت متاسفانه معتاد شد . شهید خیلی او را نصیحت کرد ولی بی فایده بود ، تا این که گرفتار زندان شد . شهید به زن و بچه ی او خرجی می داد ، و میگفت شوهرت از من پول می خواهد . البته ما این موضوع را می ندانستیم . بعد از شهادت ایشان ، همسر آن فرد معتاد ، موضوع را برای ما تعریف کرد و گفت که شوهرم پس از آزاد شدن از زندان گفته است که هیچ پولی را آن شهید طلبکار نبوده است . شهید پیک قرار گاه کربلا بود و در دی ماه سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید .^(۱۶)

عروج سرخ

برادرم علی رضا در سال ۱۳۶۱ در نورد اهواز به شهادت رسید . آن زمان من ۶ سال بیشتر نداشتم . انسانهای زیادی هستند که از دوران کودکی خود ، شیرین تر خاطرات را به یاد دارند .

پدر و مادر نیز خاطرات زیادی از علی رضا نقل می کنند . او جوانی ۱۸ ساله و فرزند بزرگ خانواده بود که به جبهه اعزام شد . اما او خیلی جلوتر از آن با ظلم و ستم و غارتگری در ستیز بود . مادر می گفت :

« علی ۱۳ سال بیشتر نداشت ، که یک روز در راه بازگشت از مدرسه ، عکس همسر شاه را که آن زمان در کتابهای درسی چاپ می شد ، از کتاب درسی جدا نموده و سوراخ کرد و به مردم نشان داد . در منزل به او

گفتیم علی رضا جان! کار خطرناکی کردی مأموران ساواک آدم را می گیرند و پدرش را در می آورند! او پاسخ داد این یک زن بی حجاب است و نباید عکس زن بی حجاب در کتاب ما چاپ شود /»

داداش علی رفت و یک روز کبوترهای آسمان عشق ، خبر پروازش را به ما دادند .

آن روز من با بچه های همسایه در کوچه مشغول بازی بودم . دو نفر موتور سوار جلوی ما ایستادند. پرسیدند منزل آقای جلالی کجاست ؟ من با دیدن آن ها که لباس هایشان مثل لباس های داداش علی بود ، جلو دویدم و گفتم منزل ما همین جا است . داداشم رفته جبهه . آن ها زنگ ی همسایه ما ، یعنی منزل آقای تهرانی را زدند. من با تعجب به آن ها نگاه می کردم . لحظه ای بعد صدای گریه مادر فضا ، را پر کرد . هنوز پس از سال ها آن صدا در گوشم مانده است .^(۱۷)

آشپز ماهر

رزمندگان ، پدرم را به عنوان کربلایی صدا می زدند . یکی از بسیجیان نقل می کرد :

« شهید کربلایی با وجود سن زیادی که در مقایسه با سایر بسیجیان اطراف ما داشت با همه شوخی می کرد. در یکی از عملیاتهای پاکسازی کردستان که سخت مشغول جنگ با دشمن بودیم و حسابی خسته و کلافه شده بودیم . یکی از بچه ها به کربلایی گفت : « دیگر شوخی نمی کنی ؟». شهید با صدای بلند شروع کرد به خواندن « بابا کرم دوست دارم ! » گفته اند در عملیات بیت المقدس ۲ در منطقه ی گوجار سیل عجیبی آمده بود . یکی از بسیجیان در سیل افتاده شهید کربلایی بی درنگ میان سیل رفته و آن بسیجی را از مرگ حتمی نجات داده بود .

در کردستان هر شب یک نفر مسؤل پخت و پز غذا بود . در یکی از این شب ها او مسؤل پخت و پز بود . بعد از این که همه سر سفره نشستند ، متوجه شدند غذا حسابی بوی نفت می دهد! بعد از تحقیقات مشخص شد ، کربلایی به جای آب از نفت برای پختن غذا استفاده کرده است .

شهید به بچه ها می گفت : این غذا را بخورید و الکی اسراف نکنید !

اواخر اسفند سال ۶۶ در منطقه ی علمپاتی گوجار ارتفاع برف به دو متر می رسید . شهید کربلایی فرمانده ی دسته و تیر بارچی بود .

او در این عملیات حال و هوای دیگری داشت . برادرش را که در عملیات حضور داشت ، در آغوش کشید و با هم خداحافظی کردند .

با تیر بار تعداد زیادی از عراقی ها را به هلاکت رساند . پیشروی ادامه داشت . تا جایی که شهید کربلایی وارد کانال عراقی ها شد . از داخل یکی از سنگرها به طرفش تیر اندازی کردند . کربلایی مجروح شد . سپس نازنجکی داخل کانال انداختند . دست کربلایی از بدنش جدا شد و به شهادت رسید .^(۱۸)

صاعقه صبر

در بین فامیل های ما شهید « جعفر جمشیدی کمرودی » بی نظیر بود . او از اهالی خطیر کوه بود . و چون کوه پر صلابت و مقاوم بود . هجده سال داشت . در مورخه ۶۱/۹/۱۰ از سمنان عازم جبهه های جنوب شد . در سال ۱۳۶۴ ازدواج نمود و در سال ۱۳۷۳ به شهادت رسید . جعفر را فقط کسانی که به نوعی با وی در ارتباط بودند می شناختند . آدمی نبود که فقط احساس وظیفه و تکلیف کند او با بالاتر از آن می اندیشید .

اگر بنا به تکلیف می بود او همان بار اولی که اعزام شده بود ، تکلیفش را ادا کرده بود . برای این که از ناحیه دست چپ و چشم مجروح شده بود و لازم بود تا آخر عمر استراحت نماید . ولی او پس از دو بار عمل جراحی ناموفق ، مجدداً در تاریخ ۶۱/۱۲/۱۵ عازم جبهه شد و در عملیات منطقه فگه شرکت کرد و دوباره مجروح شد . شهید پس از اولین اعزام یا در بیمارستان بستری می شد و یا در جبهه بود . در سال ۷۲ هردو کلیه اش از کار

افتاد . با این حال کوچکترین نشانه ای از یأس و ناامیدی در او مشاهده نشد . در امور خانه به همسرش کمک میکرد و به او روحیه می داد .

این اواخر ، روز نوزدهم ماه رمضان بود که شهید نهال گل محمدی را برایمان هدیه آورد و در حیاط منزلمان کاشت . اکنون سال ها است که با باز شدن گل ها چهره ی ایشان را بر روی تک تک گلبرگها می بینم . و منزل ما از یاد آن شهید معطر است . جالب اینجاست که ایشان در روز نوزدهم ماه رمضان نیز به شهادت رسیدند .^(۱۹)

اصغر شیر

« سید علی اصغر جوادی آملی » مشهور به اصغر شیر برای رزمندگان سمنانی نامی کاملا آشنا است .

در عملیات بستان برادر خانم ایشان شهید محمد رضا شاطری به سوی حضرت دوست پرواز کرد در همان حال « سید علی اصغر » بیش از ده گلوله آرپی جی بر دوش می گرفت و کیلومترها تا خط مقدم راه می رفت . برای همین بود که رزمندگان به این دلاور ، اصغر شیر می گفتند .

در همین عملیات دستش مجروح شد و هفتاد درصد کارایی خود را از دست داد . هنوز بهبودی کامل نیافته بود که دوباره عازم جبهه شد .

آنگونه که نقل می کنند در عملیات خیبر ، مجروحی بین نیروهای خودی و دشمن مانده بود ولی به علت شدت آتش دشمن و احتمال بی نتیجه بودن تلاش ، کسی حاضر نمی شد که ایشان را نجات دهد . سردار شهید حاج محموداخلاقی که فرماندهی نیرو را بر عهده داشت ، دنبال داوطلبی می گشت که این مهم را انجام دهد ؛ اما کسی داوطلب نمی شد و اگر کسانی هم داوطلب می شدند برای این کار مناسب نبودند .

اصغر شیر از راه رسید . به محض این که از موضوع اطلاع یافت ، کوله بارش را باز کرد و با شجاعت تمام به

پشت خاکریز پرید و در میان آتش شدید در حالی که یک دستش مجروح بود برادر زخمی را به دوش کشیده و به این سوی خاکریزی آورد .

بچه ها که از این همه صلابت و قدرت به وجد آمده بودند یک صدا صلوات می فرستادند .

اصغر شیر در محراب عبادت هم عابدی کم نظیر بود . وقتی سر از سجده بر می داشت ، خاک از زلال اشکش خیس شده بود .

روزی متوجه شده بود که وقتی به خاطر سجده های طولانی اش بر سر سفره غذا نمی رسد ، سهمیه او را بیش از دیگران کنار می گذارند . از آن جا که بعضی اوقات غذا کم بود ، این موضوع شدیداً او را رنج می داد . لذا بعدها سریع تر می آمد و غذایش را می خورد ، آنگاه بر می گشت و سجده ی شکر بجا می آورد . او در زمان کمبود غذا ، سهم خود را به دیگران می داد .

در هیچ شرایطی غسل جمعه اش ترک نمی شد . به یاد دارم یکی از جمعه ها در مهاباد کردستان که حمام و آب گرم در دسترس نبود ، یک گالن بیست لیتری آب را گرم کرد و در کنار ساختمان های مستقر در پادگان در اتاق کوچمی غسل کرد . یکی از مشکلات نیروها ، آوردن آب از رودخانه بود . شبها که برای نماز شب بیدار میشد ، آفتابه تمام دستشویی ها را پر از آب می کرد ، تا صبح وقتی رزمندگان بیدار می شوند مشکل آب نداشته باشند .

از دیگر کارهای پنهان او ، شستن لباس رزمندگان بود . وقتی بچه ها از مانور رزمی بر می گشتند ، با لباسهای شسته خود رو به رو می شدند . اصغر شیر در پشت جبهه به امر به معروف و نهی از منکر می پرداخت و میگفت: دیدن این صحنه های زشت و بی توجهی مسئولین نسبت به آن مرا می آزارد .

از خصوصیات بارز ایشان خوش خلقی و شوخ طبعی بود ، که باعث شادی و سرور رزمندگان می شد .

در آخرین عملیاتی که شرکت کرده بود ، همانند اوایل جنگ به کار مهمات رسانی مشغول بود .

غروب شب نوزدهم بهمن ۱۳۶۴ در شهرک ولی عصر اهواز پس از تعریف خواب گذشته اش ، مرا در آغوش کشید . از آنجا که اطمینان داشتم پرواز خواهد کرد از او شفاعت آخرت را طلبیدم .

هنگام خداحافظی ، کلاه آهنی اش به پیشانی ام خورد . چندین بار جایش را بوسید و به صدای فرمانده از هم جدا شدیم . به سرعت سمت قایق های موتوری روانه شد تا مهمات را آماده کرده به خط مقدم برساند .

از این سوی اروندرود بیش از ده گلوله آرپی جی را به دوش می کشید. با چکمه در گل و لای جزیره ی ام الرصاص حرکت می کرد و به خط حمله می رساند .

دو روز بعد از عملیات ، با چند نفر رزمنده در سنگری در حال استراحت بود . خمپاره ای نزدیک سنگر به زمین

خورد و همه آن برادران ، در حالی که سرهایشان بر شانه یکدیگر بود ، ندای حق را لبیک گفتند . روحشان شاد. (۲۰)

فراق

همسر شهیدم ، حسن چاوشی در سال ۱۳۴۳ در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد . این خانواده ی باکمال از مال دنیا بی بهره بودند . حسن ۹ ساله بود که پدرش به دار باقی شتافت .

با فوت پدر مشکلات زندگی آنان مضاعف شد .

مادر برای اداره زندگی و بزرگ کردن پنج فرزندی که حالا یتیم شده بودند ، کارهای گوناگونی انجام می داد . نانوايي در خانه های ساکنین روستا ، پنبه چینی و خوشه چینی گندم از جمله کارهای ایشان بود .

حسن فرزند سوم خانواده ، با روح لطیفی که داشت ، سنگینی بار غم مادر را احساس می کرد. اگر مادر بیرون

خانه کار می کرد حسن هم عهده دار شستن لباس ها و پختن غذا و جارو و نظافت منزل بود .

تحصیلات خود را تا دیپلم ادامه داد همزمان با تحصیل ، به جبهه هم می رفت . یک بار مجروح شد و در بیمارستانی در بندرعباس بستری گردید .

بعد از اخذ دیپلم ، مدت دو سال در جبهه های جنگ ، در ناطق سر پل ذهاب و گیلان غرب به خدمت سربازی مشغول شد . پس از اتمام خدمت سربازی در پخش صنایع موشکی پارچین استخدام گردید .

هنگامی که به خواستگاری ام آمد چهار سال از او بزرگتر بودم . به او و مادش گفتم : « ما با هم تناسب سنی نداریم و این مساله ممکن است بعدها مشکل ایجاد کند .»

وی گفت : « مگر حضرت محمد (ص) نیز با وجود اختلاف سنی چشمگیر با حضرت خدیجه ، ازواج ننمود ؟

به هر حال قسمت این بود که با هم ازدواج کنیم و ثمره این ازدواج پسری است بنام مرتضی .

شهید به مستحباب قبل از نماز ، زیاد اهمیت می داد . گاه حدود نیم ساعت جلوی آینه می ایستاد و موهایش را شانه می زد . لباس هایش را خوشبو می ساخت و طوری عمل می کرد که گویی به زیات عزیزترین معشوق خود می رود . می گفت : « سنت پیامبر است که با آراستگی تمام به نماز بایستم .»

به نماز غفیله و نافله ی شب تقید زیادی داشت . در طول زندگی مشترکمان ، کمتر دیده می شد نماز نافله ی ایشان ترک شود .

شهید برای کودکان احترام خاصی قائل بود . علی اصغر فنایی خواهر زاده ی شهید خاطرات زیادی در این مورد از او به یاد دارد . وی در یکی از خاطرات روایت عشق می نویسد :

« هر وقت که دایی حسن به جبهه می رفت ، من برای او نامه می نوشتم و او هم سریع جواب می داد . او هر بار ، مقداری پول به عنوان هدیه در پاکت می گذاشت تا ما را خوشحال کند . آخرین نامه ام مدتی بود که بی جواب

مانده بود . هر روز در انتظار پاسخ نامه بودم . سرانجام نامه رسید و دایی یک قطعه اسکناس بیست تومانی در پاکت گذاشته بود و مثل همیشه درباره نماز سفارش کرده بود تا آن را به خواهر کوچکترم یاد بدهم .

من بیشتر در پی آن بودم تا بدانم چرا دایی بر خلاف همیشه جواب نامه را دیر داده است . بعدها علی عامری یکی از همزمان دایی به ما گفت : دایی هم مثل من خواسته است مانند گذشته مقداری پول با نامه بفرستد ولی در آن موقعیت پولی نداشته است «

همسرم نسبت به همه مهربان بود . زندگی را دوست داشت ، ولی دلبسته و وابسته آن نبود .

در جبهه هاب غرب کشور ، در منطقه « ماووت » شهید شد . بعدها همزمانش گفتند که هنگام شهادت ، شور و شوق عجیبی داشت . دست و پای خود را حنا کرده بود . خودش را آراسته بود ، و به دیدار معشوق شتافته بود تا ده روز ، جنازه اش در میان برفهای بلندیهای « ماووت » مانده بود . در آن زمان فرزندمان مرتضی هنوز ۹ ماه کامل نداشت که برای همیشه از دیدن ماه آسمان خانه ما ، مرحوم شد .^(۲۱)

شهید آموزشی

از اهالی بیابانک بود. روستایی در اطراف سمنان . هنگامی که صبح جمعه اول مرداد ماه سال ۶۱ برای طی آموزش نظامی همراه دانشجویان و معلمات به سمت چشمه علی دامغان حرکت کردیم برادر « محمد رضا چلویان » هم با ما بود .

ما را به پادگانی بردند . هوا گرم بود . با آموزش سنگین ، عرق از سرو روی ما می چکید . اما انگار در آسمان سیر می کردیم . این چیزها برای ما مطرح نبود .

ناگهان ستون در جای خود میخکوب شد . برادرها محمد رضا را بر دوش گرفته ، با سرعت به طرف پایین تپه می بردند .

بحث سر این بود که اگر با بی احتیاطی جان خود را از دست داده باشد، شهید محسوب نمی شود. بعضی از برادرها پیشنهاد کردند که خبر پخش نشود، چون ممکن است تاثیر منفی داشته باشد. ولی خیلی زود خبر در همه جا پیچید. همه ما از این واقعه متاثر شده بودیم. ولی با این حال با حفظ روحیه ی رزمی به کار خود ادامه می دادیم.

در مراسم صبحگاه از دیدن « محمد رضا » جا خوردم. شاد و شنگول ایستاده بود به او گفتم:

« تو مگر دیروز شهید نشده بودی؟ ».

گفت: « مگه نشنیدی که می گن شهیدان زنده اند؟! ».

به برادر « محمد صفاییان » گفتم: « خوب بلدید فیلم بازی کنید! »

قسم خورد خودش هم نیم دانسته است که این یک مجروح شدن تاکتیکی است. او گفت:

« بعد از این که محمد رضا از کوه سقوط نمود، من پشت سرش بودم. سریعاً خودم را به او رساندم، و او را به

دوش گرفتم و عرق ریزان حدود ۸۰۰ متر تا کنار جاده رفتم. چند بار نزدیک بود خودم سقوط کنم. ولی با

توکل و توپل، هر چه آیه بلد بودم خواندم. با هر جان کندن بود او را جلوی آمبولانس رساندم. هنگام

گذاشتن ایشان به داخل آمبولانس، دیدم که خنده کنان ایستاد و گفت: « الکی بود! » من که این همه

مسافت، یک آدم سالمتر از خودم را در سراسیمه کوه حمل کرده بودم، ابتدا کمی عصبانی شدم. اما بعد که

فهمیدم خود این برنامه، قسمتی از آموزش ما بوده است، خنده ام گرفت.

چند ماه بعد محمد رضا چلوپان، این شقایق همیشه عاشق، در عملیات محرم به آرزوی دیرین خود رسید. (۲۲)

نماز عشق

در بهمن ماه سال ۶۵ دانش آموز کلاس دوم دبیرستان شهید چمران شاهرود بودم . از امور تربیتی آموزش و پرورش به دبیرستان ما آمده بودند . برادر حسنی ما را جمع کرد و در مورد جبهه سخن گفت . من گفتم اگر رئیس دبیرستان بیاید ، ما هم پشت سرش حرکت می کنیم . بچه ها صلوات فرستادند . چیزی نگذشت که ما در قرار گاه حمزه شهرستان مهاباد بودیم !

ساختمان در اختیار جهادگران استان سمنان بود . هنگام صرف صبحانه برادر مهدی حجی از من احوالپرسی کرد و گفت : « می خواهی اینجا بمانی ؟ »

گفتم مگر جایی غیر از اینجا هم داریم ؟

ایشان جواب داد برای شما داریم . من و برادر حاج آقائی برای تحویل گرفتن ماشین اینجا آمده ایم و فردا هم از اینجا می رویم . اگر آماده ای امشب با مسؤول قرار گاه صحبت کنم .

برادر حجی از منطقه گالی گاور از درگیری با کومه له ها سخن گفت .

فردا صبح ، من با بچه های دبیرستان خداحافظی کردم . پس از یک روز طی مسافت در کوه و کمر به مقّر اصلی رسیدیم که به آن « کلاشین » می گفتند . برادر مهدی حجی فرمانده این منطقه بود و برادر حاج آقائی حکم معاونت مقّر را داشت .

مقّر گردوئی در بالای کوه های شهر مریوان قرار داشت که مشرف به شهر حلبچه عراق بود .

من حکم کمک تیر بار چی برادر حاج آقائی را داشتم و از آنجا که از مواد دارویی هم چیزی می دانستم گاه به کمک بچه های بهداری می رفتم .

آن روز صبح من به محور بهداری رفته بودم . قرار بود تا موقع نماز جماعت پیش برادر حاج آقائی باشم . ولی ایشان بدون من ، نماز عشق را خواند .

وقتی بر سر جنازه ی پاک شهید حاج آقائی رسیدم ، ایشان نماز عشق را سلام داده بود و از آن پس بچه هیا مقرر تیر بار شهید را به من سپردند ، تا راه شهید را ادامه دهم . (۲۳)

روزه مسافر

اولین ماه رمضانی بود که در جبهه حضور پیدا می کردیم . تیر ماه ۱۳۶۰ بود و هنوز مسایل مربوط به روزه را بلد نبودیم . ما نیروهای دامغانی حدود بیست نفر بودیم . که به عنوان اولین نیروهای بومی وارد دزفول شده بودیم .

رزمندگان بسیجی دزفول می گفتند : که تاکنون این جوانان دزفول بوده اند که این منطقه را حفظ کرده اند . شهید عین الله حامدی که با هم از دامغان آمده بودیم ، فردی بسیار مقید بود و به مسائل شرعی اهمیت زیادی می داد . از جمله کارهای ایشان این بود که آنجا به طور دقیق روزه می گرفت . ما ابتدا قبول نمی کردیم و می گفتیم حکم مسافر را داریم و استقرار ما در این منطقه در اختیار خودمان نیست ، لذا نباید روزه بگیریم . شهید حامدی با جدیت تمام روزه می گرفت ، به طوری که ما هم تحت تاثیر ایشان چند روزی را روزه گرفتیم . تا این که در یکی از روزها دو روحانی بزرگوار برای بازدید به جبهه آمده بودند . از ایشان مساله روزه گرفتن را سوال کردیم . ایشان با تبسم و لبخند گفتند روزه صحیح نیست و خودشان شروع به خوردن و آشامیدن کردند . اکثر برادرانی که متأثر از شهید حامدی روزه می گرفتند ، روزه خود را افطار کردند .

اما شهید حامدی باز هم از افطار کردن خود داری نمود . هر چه به ایشان می گفتیم که روزه گرفتن صحیح نیست ، او می گفت : ما به خاطر ثواب روزه می گیریم .

در اواخر همان ماه بود که شبی دشمن ، آتش شدیدی بر سر ما ریخت ؛ و آن بزرگوار به درجه رفیع شهادت رسید . (۲۴)

آخرین دیدار

پدرم ، شهید احمد حسنی همیشه عاشق اسلام و قرآن بود . او با وجود کهولت و پیری ، دلی جوان داشت و در کارهای خیر از دیگران سبقت می گرفت . یک بار از او سوال کردم : بابا این جبهه چه چیزی دارد که این قدر شما را شیفته و عاشق کرده ؟ پاسخ داد : « محدثه ! آنجا را فقط باید دید ، نمی شود گفت چه جور جایی است . » . گاه مادر مانع می شد که پدر به جبهه برود . او می گفت : « اگر شما مانع رفتن من بشوید نزد حضرت زهرا (س) شکایت می کنم . مرا از این سعادت بزرگ محروم نسازید . بگذارید نزد امام حسین (ع) رو سفید باشم . »

خواندن قرآن را از ایشان یاد گرفتم . مرا با مهربانی در کنارش جای می داد و هر گاه کلمه ای را اشتباه تلفظ میکردم با لحنی ملایم ، تذکر می داد . و هر گاه غلط کمتری داشتم ، بر سرم دست می کشید . آن سال چند روزی به عید غدیر مانده بود . پدر دوباره عزم رفتن داشت . از همه طلب حلالیت کرد . به عده ای صراحتاً اعلام نمود : « شاید آخرین بار باشد که همدیگر را می بینیم »

با احتیاط گفتم : « پدرجان چقدر در بازگشت به جبهه عجله دارید؟ شما که تازه از جبهه آمده اید » پدر آهی کشید و گفت : « عالم جبهه با دنیای ما خیلی فرق دارد ! شب جمع ی قبل ، در کنار جوانان رشیدی بودم . با آنان دعای کمیل خواندم . به روی آنان گلاب پاشیدم . به دست بعضی ها « حنا » بستم . بعد خبر آوردند که ۲۰ نفر از آن ها شهید شده اند . من هر جا که باشم دلم پیش آن هاست . »

شب آخری که در منزل بود به قرائت دعا و قرآن مشغول بود .

پدر رفت و در شهریور سال ۶۵ در اهواز شهید شد . مردم گرمسار ، آنانی که پدر را می شناختند ، همیشه از او به خوبی یاد می کنند و هر کس روایتی از او دارد . خواهرم شکوفه هم خاطره ای از کودکی پدر روایت کرده است .

« ده ساله بودم . در روستای کوچکی به نام « ریکان » زندگی می کردیم . در مسجد دو تخته فرش پهن کرده بودند . آقایان جلو و خانم ها پشت سر نشسته بودند . یک روحانی به نام حاج آقا موسوی به روستا آمده بود . جلسه تلاوت قرآن تشکیل شد . پدر با صدای روح نوازی به قرائت قرآن پرداخت . من از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم . در پایان یک قرآن بزرگ به پدر هدیه دارند . ما شیوه زندگی را از قرآن آموختیم .^(۲۵)

عطر حضور

شهید « سید اسدالله حسینیان » ، از حسینیان عاشق بود . در شهرکت دارخوین از جنگ و جبهه و شهادت سخن می گفتیم . ایشان خوابی را برای ما تعریف کرد و سفارش کرد تا زنده هستیم ، راضی نیستم این خواب را برای کسی نقل نمایم . او گفت :

« درعالم خواب امام معصوم (ع) را زیارت کردم . وارد سالن شدم همه خوشحال و هیجان زده بودیم . مولای ما کم کم جلو می آمدند و دست روی شانه بعضی ها می زدند و می فرمودند :

« فلانی تو شهید می شوی ! »

درحالی که جای لمس دست ایشان را احساس می کردم از خواب بیدار شدم . احساسم این است که در این عملیات شهید می شوم .

شب عملیات درحالی که همه به طرف دشمن هجوم آورده بودند و می دویدند ، سید اسدالله را دیدم که بچه ها

را برای پیشروی بیشتر تشویق می کرد. شیشه ی عطری در دست داشت در حال دویدن به بچه ها می زد و فریاد الله اکبر سر می داد.

نزدیک میدان مین دشمن و اولین خط پدافندی رسیده بودیم ایشان مرتب می گفت: « مواظب میدان مین باشید، از سمت چپ حرکت کنید.» این آخرین کلام شهید بود. صدای او در آتش سنگین دشمن و در تاریکی شب گم شد. پیکر پاک او در منطقه باقی ماند و کوچکترین اثری از او پیدا نشد.^(۲۶)

ادای دین

دای علیرضا در سال ۱۳۵۸ در سر دشت کردستان به شهادت رسید. دوستانش خاطرات زیادی از او نقل کردند از جمله: شهید « رحیم شاهسون » که اینک در کنار بارگاه امامزاده جعفر در پیشوای ورامین، در قطعه شهدا آرام غنوده است می گفت:

« من و علیرضا چند ماهی را پس از پیروزی انقلاب و تا مشخص شدن کامل وضع گروهانهای ارتش، در یک پادگان به سر می بردیم و خیلی زود با هم دوست شدیم.

علیرضا شخصیت جذابی داشت. بشاش و سرزنده و خوش گفتار بود.

یک بار وقتی فهمید برای خانه احتیاج به پول دارم، تمامی پس اندازش به در اختیارم گذاشت. همین کار دوستی ما را عمیق تر کرد. بعد از آن هم گاه گاه به خانه امان می آمد. با پسر کوچکم خیلی اُخت شده بود.

اکنون دارم به خانه اش می روم. روستایی در حوالی گرمسار. هنوز شهادتش را باور ندارم. می خواهم خودم

بروم و از نزدیک ببینم. جای خالی اش، در باور شهادتش کمکم می کند. راستی وقتی پدرش را دیدم چه

بگویم؟ به مادرش چه بگویم؟ خدایا! به همه ما صبر و طاقت فراوان عنایت کن. باید همین جا باشد. همین

درب آهنی کوچک. چه خانه محقر و ساده ای! با سنگ ریزه ای، چند ضربه به در می زنم و منتظر می مانم.

پیر مردی شکسته و غمگین در را باز می کند . اولین چشمی که در چشم می نشیند سر و صورت اصلاح نشده و لباس مشکی و قامت خمیده اش است . قلبم فرو می ریزد . پس خبر شهادتش راست است ! سلام می کنم . آهسته و خسته جوابم را می دهد و می گوید :

« بفرمایین ! »

-راستش چطوری بگم عمو ، من یکی از دوستان علیرضا هستم ... تازه خبر شهادتش رو شنیدم .
آهی می کشد و می گوید :

-بفرمایین تو .

از جلوی در کنار می رود. وارد حیاط می شوم . حیاط محقر و بسیار پاکیزه ای است . از یک دالان نسبتا بلند که رد می شویم ، جلویمان چند پله است که ما را به ایوان خانه می برد . سمت چپ باغچه ای نسبتا بزرگ و رو به روی باغچه و ایوان ، آشپزخانه . ته ایوان هم اتاق ها ردیف شده اند . درها همه به ایوان باز می شود .

پیر مرد تعارف می کند . از پله های کاه گلی بالا می رویم . روی ایوان کفش ها را در می آوریم ، و واردیکی از اتاق ها می شویم . اتاق ها از داخل به هم راه دارند و با درهای آهنی کوچک از هم جدا شده اند . اتاق کوچک و تمیزی است و روی طاقچه ی آن ، علیرضا از پشت شیشه ی یک قاب عکس ، با لبخند همیشگی اش به من خوشامد می گوید :

-دیدنی بالاخره اومدم خونه تون علیرضا ! و صدایی به درد از درونم می گوید :

« و چه دیر ! »

بغضی گلویم را می فشرد . چشمهایم برای باریدن بی تاب می شوند . پیر مرد باز هم تعارف می کند . می نشینم او هم کنار من می نشیند دارد تسبیح می گرداند و صلوات می فرستد . آرام و زمزمه وار . چیزی در چشمانش

گم شده است و شاید در همه زندگی اش . سکوت اتاق برایم سخت و غیر قابل تحمل است . باید این سکوت را بشکنم . می گویم :

« من نمی دونستم علیرضا شهید شده »

صدایم آشکارا می لرزید .

« راستش کسی از بچه ها ، به من چیزی نگفته بود ، وگرنه بنا به وظیفه هم که بود توی مراسم شرکت میکردم . علیرضا گردن ما خیلی حق داشت . مخصوصا من که همیشه مدیونش هستم . »

پیر مرد گفت :

« نبودش داغل سنگینیه . من و مادرش هنوز عادت نکرده ایم . هنوز شبهای جمعه منتظر شیم . اما حالا او دیگه نمی آد . ما باید بریم سر مزارش . »

با همان صدای لرزان گفتم :

« حق دارین . به خدا حق دارین این همه داغدار باشین . وقتی امثلا من که چند ماه بیشتر باهاش نبودیم این همه از نبودش بسوزیم ،وای به حال شما که پدر و مادر هستین . خدا خودش عنایتی بکنه و صبری بده . »

-خدابه شما و خونواده ات عمر با عزت بده !

-راستش پدر جان ، من برای ادای یک دین آمده ام اینجا . حقیقت اینه که علیرضا چند وقت پیش سه هزار تومن به من قرض داده . حالا دیگه احتیاجی به این پول ندارم و اومده ام اینجا تا هم تسلیت بگو و تبریک و این پول رو هم بدم به شما و برم .

پیرمرد با چشمانی پر از تردید نگاهم می کند و می پرسد :

« من چطوری این پول رو قبول کنم؟ علیرضا که حرفی از این پول پیش کسی نزده. مدرکی هم که لابد ندارین؟ ها؟ »

خیلی تعجب کرده ام. مگر برای دادن بدهی هم مدرک لازم است؟! حالا تاثیر لقمه حلال را بر پاک بودن روح فرزند بهتر می فهمم. فکری می کنم و می گویم:

« به اون نشونی که عکس پسر توی آلبوم علیرضاست، خودم پست عکسو دست نویسی کرده ام و نوشته ام تقدیم به عموی عزیزم »

از پشت در اتاق پیر مرد را صدا می زنند. بلند می شود و دقیقه ای بعد با یک مجمع بر می گردد. توی سینی چای و قندان، میوه و پیش دستی و کاردو چنگال است. پیر مرد مجمع را جلوی من می گذارد و تعارف میکند بلند می شود و می گوید:

« تاشما گلویی تازه کنین، من هم می آم.»

می رود. می دونم که رفته است آلبوم علیرضا را نگاه کند و عکس پسر مرا ببیند. از قبل پول را توی پاکت گذاشته ام. پاکت را از جیبم در می آورم و توی مجمع، روی یک پیش دستی می گذارم.

دقایقی بعد پیر مرد یا الله گویان وارد اتاق می شود. جلوی پایش بلند می شوم. می گوید:

« آدرس درست بود. اما اگر این پولو احتیاج دارین، تو رو به روح شهیدم قسم می دم تعارف نکنین و بردارین.»
می گویم:

« خدا شما رو برای ما نگه داره، راستش من با شما تعارف ندارم. واقعا می گم این پولو فعلا نیاز ندارم. خوش به سعادت علیرضا که توی این دنیا با دست خیرش همه دلها رو از خودش راضی کرد و عاقبت به خیر شد.»

بلند می شوم . پیر مرد می گوید :

« حالا کجا ؟ نشسته بودنی که ، یه امروز پیش ما بد بگذرونین »

-اختیار دارین ، دلم می خواد پیش شما بمونم ولی متاسفانه نمی تونم . ایشالله به وقت دیگه با بچه ها مزاحم می شیم »

-به هر حال ما که خیلی خوشحال شدیم . راستش هر چه بیشتر شما دوستاشو می بینیم دلمون آروم می شه .
- خوش به سعادت شما که همچو بچه ای داشتین . خوش به حال علیرضا که شهادت نصیبش شد .

بغض گلویم را می فشرد ، همین طور که در اتاق را باز می کنم تا توی حیاط بروم سعی می کنم جلوی پیرمرد گریه نکنم . می گویم :

« ما رو هم دعا کنید تا با پسر شهیدتون و با شهدا محشور بشیم »

به پرمرد که نگاه می کنم دیگه طاقت نمی آورم و می زنم زیر گریه . پیرمرد جلو می آید و پیشانی مرا می بوسد او هم دارد گریه می کند .^(۲۷)

وصال

سوم خرداد ماه سال هفتاد و هفت برای پدر روز وصال با معبود بود .

پدرم علی محمد حیدری حدود ۲۴ ماه در جبهه های نبرد با دشمن جنگیده بود . پس از جنگ ، شهادت برای ایشان آرزوی دست نیافتنی شده بود .

او پاسداری بود که سپاه شاهرود را خانه اول خود می دانست . معمولا ظهرها به خانه می آمد . ولی روز واقعه هر

چه مادر برای سپاه زنگ زد گفتند هنوز جلسه تمام نشده است . ساعت ها گذشت تا متوجه شدیم پدر در یک درگیری مسلحانه با سارقین به شهادت رسیده است .

فاطمه حیدری خواهر شهید ، خاطرات بیشتری از او به یاد دارد او می نویسد :

« شهید همیشه ما را به نماز خواندن در اول وقت تشویق می کرد . آخرین جمله ای که از زندگی خود به من گفت در همین مورد بود .

آن شب به منزلشان رفتم و در آنجا ماندم . صبح خیلی زود در تاریکی هوا احساس کردم کسی مرا صدا می زند . چشم باز کردم . شهید بزرگوار درحالی که قطرات آب وضو از صورتش می چکید گفت : « پاشو ، پاشو نماز بخوان .»

این آخرین جمله ای بود که از ایشان شنیدم .

مرکز فعالیت های فرهنگی – مذهبی خواهران در روستای « دیزج » با همت ایشان تشکیل گردید . نه تنها در زمان حیات بلکه پس از شهادت هم یار و یاور ما بود . رؤیای صادقانه خودم را در ارتباط با امتحان حوزه هیچگاه فراموش نمی کنم .

برای امتحان سطح دودر تیر ماه سال ۷۷ تقریباً ناامید شده بودم . زمان ثبت نام گذشته بود . نامه ای به مدیریت قم نوشتم و تقاضای شرکت در امتحان سطح دو را نمودم . در حال ناامیدی ، برادرم را در خواب دیدم . ایشان با لحنی بسیار جدی به من گفت : « قرار ما روز دوشنبه هفته آینده ! »

بعد از این که تلفنی با قم تماس گرفتم ، مرا برای امتحان دعوت کردند . درست در همان روز دوشنبه که روز قرار من با شهید بزرگوار بود . خبر قبولی ام را در امتحان سطح دو (کارشناسی) به من دادند . به خدا قسم راست است که شهید بعد از شهادت هم با خانواده خود در ارتباط است .^(۲۸)

پل

شهید محمد خواجه در روستای خیج متولد شد . چندین سال در کنار یکدیگر کار ساختمان انجام می دادیم . در زمان جنگ دوبار با هم اعزام شدیم . بار دوم یک شب با گردان سید الشهداء تا پل خرمشهر رفتیم . ساعت ۱/۵ بامداد ما را به اهواز برگرداندند .

صبح با هم صحبت کردیم . شهید محمد خواجه گفت : عمو حسین ! دیشب خواب دیده ام که شب عملیات چه می گذرد . گفتم تعریف کن . گفت خواب دیده ام که من شهید می شوم و تو هم از ناحیه چشم راست مجروح می شوی . از تو یک خواهش دارم . اگر جان سالم بدر بردی به خانواده من سرکشی کن و سلام مرا به آنان برسان .

شب بعد رفتیم خرمشهر خوابیدیم . صبح به طرف دشمن راه افتادیم . از ساعت یازده صبح تا چهار و نیم عصر ، پشت خاکریزها نشسته بودیم . من بی سیم چی گردان سید الشهداء بودم . خواجه هم آر پی جی می زد .

قبل از غروب آفتاب به طرف جزیره ی بوارین حرکت کردیم . ساعت ده شب در فاصله ۱۰۰ متری دشمن به استراحت پرداختیم . یکی دو ساعت نشستیم . من از بچه ها خداحافظی کردم . ساعت دو بامداد درگیری شروع شد . تلاش کردیم از روی پلی که به عرض ۶۰ سانتی متر و طول ۲۵ متر بود وارد جزیره شویم . شهید خواجه با آر پی جی جلو افتاد . اولین گلوله را در فاصله بسیار نزدیک به سمت تیربار دشمن شلیک کرد .

تیر دشمن به سمت راست گردن او خورد و به زمین افتاد . با کمک یکی دیگر از رزمندگان ، هر چه تلاش کردیم نتوانستیم پیکر پاک شهید را بیاوریم . بی سیم زدم و نیروی کمکی خواستم . چند نفر آمدند . با بچه ها مشورت کردیم که چطور برویم روی پل و پیکر پاک شهید را بیاوریم . دو نفر انتخاب شدند . در همین حال تیری به سینه من و یکی دیگر از دوستان خورد . ما افتادیم . موفق نشدیم پیکر پاک شهید خواجه را به عقب بیاوریم . او همانجا ماند .

بعدها عراقی ها پیکر شهید را برده بودند و با همان لباس بسیجی در بصره دفن کرده بودند . پس از دو سال تبادل صورت گرفت . پیکر پاک شهید محمد خواجه از عراق به ایران انتقال یافت و در زادگاهش روستای خیج به خاک سپرده شد .^(۲۹)

مداوا

خاطره ای که از برادر شهیدم « محمد خونجگری » نقل می کنم از هم‌رزم ایشان (محمد کوثری) شنیده ام وی می گوید :

« در منطقه عملیاتی فاو بعد از گذشت چند روز یک دانشجوی عراقی می گفت ، ارتش عراق خودش را برای عملیات آماده کرده است ، و احتمال حمله اش زیاد است . پس از تحقیق و بررسی ، گفته وی مورد تایید قرار گرفت . به ما اعلام شد که باید شبانه یک سنگر کمین زده شود .

برای انجام این ماموریت سه نفر را از گردان ما انتخاب کردند . یکی من بودم ، یکی شهید حسین علی‌محمدی و یکی هم شهید شیخ محمد خونجگری .

شب تعدادی کیسه خالی و یک کلنگ برداشتیم و خود را به ۵۰ متری سنگر کمین عراق رساندیم . شهید محمد تا نزدیک سنگر کمین عراق رفت و خبر آورد که عراقی ها داخل سنگر هستند . قرار شد ما با احتیاط کامل در همانجا سنگر کمین خودمان را درست کنیم اما به علت سفت بودن زمین نمی توانستیم کلنگ را محکم زمین بزنیم . زیرا در اثر سر و صدا ، طرح لو می رفت و مشکلات بعدی در پی داشت . با پنجه های دست زمین را می کندیم و خاک را داخل کیسه می ریختیم .

بعد از مدتی شهید محمد یک گشت دوباره ای زد و برگشت و گفت :

« چند سنگر مخروطی عراقی در همین نزدیکی هاست .» بعد از مشورت و تبادل نظر قرار شد برای سنگر

استراحت و خواب از سنگر عراقی ها استفاده کنیم . به سنگری رسیدیم . در زیر نور ضعیف ماه متوجه شدیم چیزی داخل سنگر سو سو می زند . اول فکر کردیم یک سنگر کمین دیگر عراقی هاست . با دقت بیشتر متوجه شدیم سگی داخل سنگر نشسته است . از آنجا که بوی تعفنی هم می آمد معلوم بود که این سگ یا شیمیایی شده و یا در اثر ترکش زخمی شده است . واهمه داشتیم که یک وقتی سگ سرو صدا راه بیندازد و کار دستمان دهد .

من جلوی در سنگر ایستادم و شهید محمد هم رفت از پشت سنگر از سوراخی شروع به تحریک کرد . سگ جابجا می شد . ولی از سنگر بیرون نمی آمد . خنده مان گرفته بود و ماموریت خود را برای لحظه ای فراموش کرده بودیم . بعد از مدتی کلنجر سگ به سمت در سنگر آمد . هنگامی که خواست از جلوی ما عبور کند من او را گرفتم . شهید محمد هم سریع جلو آمد و با دستش محکم دهن سگ را چسبید و با چفیه دهن حیوان را بست . بعد کیسه ای آورد و سگ را داخل کیسه انداختیم . شهید محمد گفت باید حیوان را برای مداوا به عقب ببریم . مسافت زیادی را پیموده بودیم . این کار وقت ما را می گرفت . شیخ محمد را راضی کردیم که سگ را به منطقه دورتری ببریم و در گوشه ای بگذاریم تا بعد ببینیم چه پیش می آید .

محمد گرچه هنوز هم به مداوای سگ می اندیشید با توجه به می فرصت و موقعیتی که در آن قرار داشتیم نظر ما را پذیرفت . بعد از انتقال سگ دوباره به سنگر کمین برگشتیم و کار خود را ادامه دادیم .^(۳۰)

زیارت

برادرم « محمد دامغانی محمود آبادی » در سال ۱۳۴۴ در شهرستان گرمسار متولد شد . سیزده ساله بود که خود را به منطقه کردستان رساند . محمد فردی متدین و خوش اخلاق بود . به بزرگترها احترام می گذاشت و سعی داشت که برای افراد خانواده به صورت جداگانه نامه بنویسد . معمولا در نامه هایی که برای ما کوچکترها می نوشت عکس ، کارت یا مقداری پول می گذاشت تا ما را خوشحال کند .

نماز را با صدای بسیار زیبایی می خواند . آن زمان من کوچک بودم ، همیشه می گفت سکینه جان اگر نمیتوانی بعضی از کلمات را در نماز درست ادا کنی فقط صلوات بفرست . شهید عزیز اکثر اوقات جلوتر از ما می ایستاد و ما بچه ها پشت سر او نماز می خواندیم . به یاد دارم روزی پدرم نیز پشت سر برادرم به نماز ایستاد و همه با هم نماز مغرب و عشا را با وحدت خواندیم . آن نماز آخرین و زیباترین نمازی بود که با هم در منزل خواندیم . بعد از پایان نماز ، برادرم با صدای بلند زیارت عاشورا خواند و ما گوش می دادیم . او ده روز قبل از شهادتش خوابی دیده بود که در حرم امام حسین (ع) در حال زیارت است . این خواب را برای دایی جان – آقای هدایتی – تعریف کرده بود .

در آخرین مرحله که به مرخصی آمده بود ، به پدر و مادر گفته بود وسایل سفر را مهیا سازند تا بار دیگر که به مرخصی می آید ، به زیارت بارگاه ملکوتی امام رضا (ع) بروند . در آخرین نامه نوشته بود ده روز دیگر به مرخصی می آید ، تا به سفر مشهد بروند . درست بعد از ده روز بود که پیکر مطهرش به دست خانواده رسید . آن زمان فقط هجده بهار از عمرش می گذشت .^(۳۱)

ملاقات

من سکینه دهقانی ، خواهر شهید علی اصغر دهقانی هستم . علی اصغر در سال ۱۳۴۵ در گرمسار به دنیا آمد . نام اصلی او سیف الله بود . وقتی که سیف الله به بیماری سختی دچار شد مادرم نذر کرد اگر خوب شود اسم او را به علی اصغر تغییر دهد .

علی اصغر از کودکی ، سختی بسیاری را تحمل کرد . هشت ساله بود که بیماری اش منجر به عمل جراحی شد . اخلاق ویژه ای داشت . پاسدار که شده بود ، وقتی از محل کار به خانه باز می گشت ، لباس های فرم را در می آورد و با لباس معمولی در اجتماع ظاهر می شد . به پاسداری افتخار می کرد و می گفت نباید تظاهر کرد .

اولین بار که به جبهه اعزام شد ، مادرم از دوری او به بیماری سختی دچار شد .

نامه ای برای علی اصغر نوشتیم و موضوع را به او گوشزد کردیم . اما او پاسخ داد که حتما باید در عملیات شرکت نماید . اصرار کردیم که لااقل چند روزی به مرخصی بیاید اما بی نتیجه بود .

مادرم را در بیمارستان بستری کردیم و او نقل می کرد :

« روی تخت دراز کشیده بودم و ملک قبض روح را دیدم سه بار جلوی در آمد و رفت دفعه سوم گفت : « آمدم که جانم را بگیرم »

گفتم : « می شود قبل از این که جانم را بگیری ، علی اصغر را ببینم »

گویا قبول کرد چون ناگهان ناپدید شد .

یکی از هم اتاقی هایم که او هم بیمار بود و روی تخت خودش خوابیده بود گفت : « خانم عبدوسی با چه کسی حرف می زنی ؟ »

برای آن که آن ها نترسند گفتم : « حرف نمی زنم ذکر می گویم »

مدتی گذشت مادرم از بیمارستان مرخص شد . ولی در بیست و ششم اسفند ۶۳ خبر مفقود شدن علی اصغر را به ما دادند .

البته همان طور که ملک قبض روح قول داده بود ، مادرم دو ماه بعد فوت کرد و در آسمان ها به دیدار فرزند خویش رفت . (۳۲)

شکوفه عشق

گردان های کربای ۱ و ۲ که از شهرستان شاهرود به پادگان حمیدیه منتقل شده بودند دوره های مقدماتی رزمی را طی می کردند .

گرما انسان را کلافه می کرد دمای هوا از ۴۰ درجه بالاتر می رفت و شنزار پادگان حمیدیه بعد از ظهرها حال و هوای دیگری داشت .

گردان های کربلای ۱ و ۲ در فاصله چند کیلومتری یکدیگر قرار داشتن گر چه به ظاهر از هم جدا بودند . اما در واقع رفت و آمد عاشقانه بین بسیجیان این دو گردان روز به روز بیشتر می شد .

من که در گردان کربلای ۲ بودم زمزمه حضور عاشق وارسته ای را در گردان کربلای ۱ شنیده بودم . اما هنوز خودش را ندیده بودم ، و یا دیده بودم و نشناخته بودم . نوجوانی ۱۷ ساله به نام « محمد دهقان نژاد » که شغل جوشکاری را رها کرده بود و به جبهه جنگ شتافته بود .

وقتی با ایشان آشنا شدم احساس قلبی عجیبی پیدا کردم . در واقع او انسان عجیبی بود و با آن سن کمی که داشت هوای نفس را زیر پا نهاده بود و چون عارفی بزرگ قلب ها را به سوی خویش جذب می کرد . محمد زبازد خواص و عام شده بود .

او هر روز ظهر ، در آن هوای گرم ، پس از پیمودن مسیر سه کیلومتری به مقر ما می آمد و با هم به گفتگو مینشستیم .

در لحظاتی که از شهادت سخن می گفت چشمان معصومش پر از اشک می شد .

ظهرها هنگام نماز بر روی زمین داغ ، که مهرها بسیار داغ می شد، رسم شده بود که یا مهر را به دست می گرفت یا روی مهر پارچه ای می انداخت . اما ایشان مهر را دست نمی زد . با خلوص نیت فقط خدا را می دید . وقتی که پی برد من شیفته او شدم به من گفت : « اگر می خواهی رفاقت ما برقرار بماند باید نماز شب بخوانی » من اول بهانه آوردم . وقتی دیدم موضوع جدی است ، به ایشان گفتم اگر خدا توفیق بدهد می خوانم . ایشان گفت اگر مشکل بیدار شدن داری من تو را بیدار می کنم . من که فکر نمی کردم ایشان بتوانند نصف شب این مسیر طولانی را بین دو گردان بیاید و مرا صدا کند ، به ایشان گفتم مشکل من همین است !

همان شب حدود ساعت ۲/۵ ، ۳ بود که ایشان را بالای سر خود دیدم ، که مرا صدا زد و گفت : « نماز شب است » خواب آلوده پرسیدم : « نماز شب؟! » گفت مگر قرار نبود نماز شب بخوانی .

تاچند شب متحیر این برخورد او بودم . بعد از چند شب به او گفتم : « بمان تا با هم باشیم » او گفت : « نمیتوانم» در آن هنگام بود که متوجه شدم او واقعا شبها بیدار است و نمی خوابد . تازه قضیه واکس زدن کفشها و شستن طرفها و لباس ها بعدا برایم روشن شده بود .

در عملیات مهران ، گردان ایشان اعزام شد . در آن عملیات یک گروهان از گردان کربلا خط دشمن را شکسته به جلو رفته بود . دسته ای هم به دل دشمن زده بودند . از آنجا که این عملیات به شکل حمله همزمان سه گردان به مواضع دشمن بود فقط گردان میدانی که همان گردان کربلای ۱ بود توانسته بود خط دشمن را بشکند . دو جناح کناری این گردان مجبور به عقب نشینی شده بودند . به همین دلیل نیروهای عراقی به سرعت از جناحین به سمت خاک ایران پیشروی می کردند . گردان میدانی در حال قیچی شدن بود . در همین لحظات فرمانی از سوی فرماندهان ، مبنی بر عقب نشینی نیروهای گردان ۱ کربلا صادر شد .

« محمد دهقان نژاد » که بی سیم چی گروهان ۱ گردان کربلا بود ، با شنیدن این فرمان خبر را به بچه ها اعلام کرد .

در این لحظه همه به فکر دسته ای بودند که جلوتر از گردان با دشمن در حال نبرد بود . از آن جا که این دسته بی سیم نداشت ، باید یکی از بچه های گردان این خبر را حضوری برای آن ها می برد . چون اگر کسی می رفت برگشتش مشخص نبود . همه به شک افتادند و به هم نگاه کردند .

ناگهان « محمد » بی سیم را تحویل داد و خود به سرعت به سمت دسته خط شکن حرکت کرد . در آن لحظه هیچ کس فکر نمی کرد که یک جوان بی سیم چی که باید با فرمانده گردان در ارتباط باشد ، دست به چنین ایثاری بزند. اما او این کار را به خاطر حفظ جان رزمندگان انجام داد .

با توجه به فاصله ای که بین ایشان و گردانی که در حال عقب نشینی بود افتاد ، حلقه محاصره تنگ تر شد . او به همراه چندین نفر از بسیجیان دیگر از جمله : شهید عباس بیرجندی ، شهید حسن فرومدی ، شهید رجبعلی سامانی در همان جا دعوت حق را لبیک گفتند .^(۳۳)

گردان خانواده

آن روزها ما در شرایطی قرار داشتیم که همسر و سه فرزند دیگرم همزمان در جبهه حضور داشتند . یوسف مرد بزرگ خانواده بود . یک روز به مدرسه نرفت . ایستاد و گفت : باید مرا به سپاه ببری تا به جبهه اعزام شوم . هر چه دلیل آوردم قانع نشد خلاصه بلند شدم او را برداشتم بردم سپاه ، فرمانده وقت آقای ابوالفضل رجعی بود . ایشان با یوسف صحبت کرد و گفت حالا که پدر و برادرانت جبهه هستند ، صبر کن آن ها که برگشتند من خودم تو را اعزام می کنم .

شهید با ناراحتی قبول کرد . از سپاه که خارج شدیم ، باز اصرار کرد که باید مرا پیش حاج آقا نعیم آبادی امام جمعه دامغان ببری ، تا او مرا به جبهه اعزام کند ، در غیر این صورت خودم را زیر ماشین می اندازم ! با دیدن چنین حالتی او را نزد حاج آقا بردم . حاج آقا او را نوازش کرد و گفت در این شرایط برای انجام کارهای بیرون منزل بمان ، به محض آمدن پدر یا یکی از برادرانت ، من خودم شما را به جبهه اعزام می کنم . شهید قبول کرد و به خانه برگشتیم . طولی نکشید که با دستکاری در شناسنامه اش برای اولین بار به جبهه اعزام شد .

آخرین باری که اعزام جبهه بود ، هنگام خداحافظی خواهرش خواست زیر گلویش را ببوسد . یوسف سرش را عقب کشید ؛ با انگشت پیشانی اش را نشان داد و گفت : « اینجا را ببوس که اینجا تیر می خورد »

وقتی که جنازه اش را دیدم ، درست در همان جایی که اشاره کرده بود تیر خورده بود .^(۳۴)

اگر جواب دادی

ایشان مشغول تحصیل بودند . سال ۶۵ بود . روزی مادرش او را برای نوبت گرفتن از دکتر ، فرستاد . نزدیکیهای ظهر شخصی به نام سید عباس میرکمالی شماره را آورد و گفت : « علی اکبر این شماره را به من داد که به شما بدهم خودش هم سوار ماشین شد و رفت .»

من نگران شدم . در منزل ما مشاوره دادگاه آقای محمودی داشتیم . او رفت و تحقیق کرد و آمد و گفت : « با ماشین جهاد به سمنان رفته است .»

من این موضوع را با برادش محمد حسن در میان گذاشتم . او هم ساعت ۵ بعد از ظهر همان روز به سمنان رفت وقتی به سمنان رسید ، متوجه شد که آن ها را به شه میرزاد برده اند . برادش هم به شه میرزاد رفت و در آنجا متوجه شد که ۵ نفر دیگر نیز ، بدون اجازه پدر و مادر می خواهند به جبهه بروند .

برادش او را به دامغان آورد . بعد از مدتی رئیس مدرسه مرا خواست و در حضور معلمین ، علی اکبر را از سر کلاس به دفتر آورد و به من گفت :

« شما که پدرش هستید از او بپرسید از سر جلسه امتحان کجا رفته ؟»

من رو به او کردم و گفتم : « علی اکبر ! مدیر مدرسه چه می گوید ؟ کجا رفته بودید ؟»

او به رئیس مدرسه گفت : « شما مدیر مدرسه هستید رئیس من که نیستید !»

مدیر مدرسه گفت : « شما سر کلاس برود .» و به من گفت خواستم شما اطلاع داشته باشید .

مدتی گذشت . روزی علی اکبر پیش من آمد و گفت : « پدر ! آیا مسلمان نیستم » گفتم چه می خواهی بگویی؟

گفت از شما اجازه می خواهم که به جبهه بروم ، حتی اگر شده برای ۴۵ روز . من هم موافقت کردم او به جبهه رفت . هنوز ۴۵ روز تمام نشده بود که موج زده شد و برگشت .

چند وقتی گذشت نزد من آمد و گفت : « پدر از شما می خواهم که طبقه دوم خانه را به من بدهی تا جلسه قرآن تشکیل دهم . جلسه تشکیل داد . روزها به بچه ها قرآن یاد می داد . من هم با کمال میل برایش میوه و جای می بردم . این جلسه ۶ ماه ادامه داشت . دوباره تصمیم گرفت که خطاطی کند . به او گفتم شما که کلاس نرفته اید . چگونه می خواهید خطاطی کنید ؟ او گفت قدرت خدا بیش از این هاست . او بدون هیچ گونه آموزشی ، خطاطی می کرد و به بچه ها هم خطاطی یاد می داد . او برای سپاه دامغان هم خطاطی میکرد که نمونه کارش در سپاه دامغان موجود است .

بعد از مدتی برای بار دوم اجازه جبهه رفتن خواست . من که عشق و علاقه او را می دانستم ، اجازه دادم و او رفت .

بعدها متوجه شدم . او به همه پایگاه های دامغان و سمنان و حتی تهران سر زده که عضو سپاه شود . ولی به علت کمی سنش او را نپذیرفته اند .

بعد از حدود یک ماه ، به من خبر دادند که بروم اداره پست لباس هایش را تحویل بگیرم . یقین کردم که شهید شده است . وقتی به اداره پست رفتم ، کارمند پست گفت : چرا ناراحتی ؟ گفتم این چه لباسهایی است ؟ وقتی سر کارتن را باز کردم ، دیدم یک نامه روی کارتن است . در نامه نوشته بود ، من در دزفول عضو سپاه شده ام . این لباسها را فرستادم . برایم دعا کنید که لباس های بعد را هم بفرستم . در نامه ی بعدی نوشت ، من باید ۹ ماه در جبهه باشم .

علی اکبر بعد از مدتی به خانه آمد و در تعاون سپاه به خطاطی مشغول شد .

من به علت ناراحتی قلبی به شدت مریض بودم . حاج عبدالله مؤمنی همراه چند تن از برادران سپاه به منزل ما آمد و گفت : « من آمده ام به شما بگویم که به علی اکبر اجازه ندهید به جبهه برود ، ما در حال حاضر خطاط نداریم و به او محتاج هستیم »

من در جواب گفتم : شما که یک فرمانده هستید ، من اگر به او چنین بگویم و او در یک جمع برگردد به من بگوید اسلام در خطر است ، و پدرم مرا از دفاع از اسلام منع کرده ! در جواب چه بگویم ؟

آقای مؤمنی جواب داد ، شما درست می گوئید. چند روز بعد علی اکبر نزد من آمد و گفت می خواهم به جبهه بروم ، ولی مادر مخالفت می کند و حالا از شما اجازه می خواهم .

من که در بستر بیمای بودم ، گفتم شما که می روی دیگر اجازه برای چه ؟ او در جواب گفت اگر با اجازه والدینم بروم بهتر است .

گفتم : سوالی از شما دارم ؛ اگر جواب دادی آزادی که بروی ، او گفت : اگر بدانم چشم .

گفتم : آیا از این که وضع مالی ما خوب نیست به جبهه می روی ؟ گفت برو از بزرگان تشکر کن ، آنها به ما درس گرسنگی را آموختند ولی درس دست درازی را نیاموختند .

من اجازه دادم. بعد از رفتن او ، من هم حالم بهتر شد و برای آشپزی ، داوطلب اعزام شدم .

مدتی در جبهه آشپزی کردم . ۲۹ ماه مبارک رمضان بود که من در جبهه متوجه شدم در دامغان خبری شده است . با دامغان تماس گرفتیم . با علی اکبر صحبت کردم . علی اکبر ترکش خورده بود . از آن جا که من پدر بودم ، طاقت نیاوردن و خودم را به دامغان رساندم ، در دامغان متوجه شدم به علت موج زدگی ، دست راست او از کار تفاده است و یک ماه باید زیر برق گذاشته شود . بعد از چند روز که دستش را زیر برق گذاشت ، آن را تا حدود سینه اش حرکت می داد . باز گفت می خواهم به جبهه بروم . من گفتم دست تو مجروح است گفت جبهه به من نیاز دارد .

او را سر کار بردم . روز اول متوجه نشد ، که برای چه او را برده ام . روز دوم فهمید که برای امتحان کردن او را سر کار می برم . در سال ۶۷ به جزیره ی مجنون اعزام شد . به گفته آقای مؤمنی که فرمانده بود ، ترکشی در

پیک محرم

از استقرار ما در جبهه ی جنوب حدود دو ماه می گذشت . ماه های گرم تابستان را پشت سر گذاشته بودیم . گرما در چادر بیشتر احساس می شد . گرمای نفس گیر ۵۰ درجه طاقت ها را می فرسود . در گرما گرم این روزها خبر رسید که گردان ما به مرخصی خواهد رفت . برنامه مرخصی به سرعت اجرا شد و روانه ی سمنان شدیم .

از برنامه ی یکنواخت جبهه به راستی خسته شده بودیم . دلها در هوای عملیات می تپید . بعد از مرخصی به جانب اهواز حرکت کردیم . این بار ما را به پادگان « دو کوهه » اندیمشک بردند . گویی خبرهایی بود . کوتاه زمانی را با برنامه های سنگین شبانه روزی گذرانیدیم . بوی عملیات شامه ها را نوازش می داد . بعد از مدتی به دشت عباس اعزام شدیم . یاد سرداران بزرگی چون شهید حاج محمود اخلاقی ، شهید محبّ شاهدین و معلم اخلاق شهید رجبی رونق دلها بود .

اگر در کنار شهید بزرگوار نعمت الله رجبی بودی ، زمزمه هایش را می شنیدی که با خودمی گفت ، خدایا! تا رسیدن به تو راهی نماده ، مقصودم به سوی توست ، کمکم کن تا به آرزوی دیرینه ی خود برسم .

پس از یکی دو روز ما را به مقر دیگری بردند . دیگر می توانستیم عملیات قریب الوقوعی را حدس بزنیم . بچه ها از شادی در پوست خود نمی گنجیدند .

با فرا رسیدن ماه محرم ، شور حسینی جلوه گری آغاز کرد . حضور نمایندگان مجلس و شخصیت های کشوری چشمگیر تر شد و کلام آنان مایه بیداری و آگاهی بیشتر . در این فصل بهتر می شد با خدا درد و دل کرد . رازها گفت و رازها شنید و اجابت آرزو را طلبید . شهید رجبی در این روز ها این چنین بود .

دیری نگذشت در سنگری که با شهید رجبی بودم ، سلاح های جنگی از قبیل نارنجک ، فشنگ ، خشاب ، کمکهای اولیه و تحویل شد . جیره ها را هم گرفتیم . آنگاه هر کس به تنهایی در گوشه ای با خویش که نه با خدای خویش ، رازها می گفت .

روز یازدهم آبان ، همه شب را چشم براه بودیم . حالت ها معمولی نبود . یکی وضو می گرفت . یکی به نماز ایستاده بود و یکی وصیت نامه می نوشت .

گروه تعاون از راه رسید . ساکها ، وصیت نامه ها ، پول ها و به ودیعه نهاده شد . گروه فیلمبرداران و عکاسان نیز رسیدند تا آخرین عکس های یادگاری را در دفترمان به یادگار بگذارند . همه چیز آماده بود . برادران پیشنهاد کردند وضو بگیریم و دعای توسل بخوانیم . در جمع هشت نفری ما دعای توسل خوانده شد . فضای روحانی آن جز در چنین مواقعی تکرار نخواهد شد . باران گریه بو و تضرع و پویایی گوهر کمال .

ناگهان رجبی با صدای گریان گفت : در موقع خداحافظی از خانواده ام ، دختر کوچکم خودش را روی پاهایم انداخت و گفت بابا تو را به خدا اینبار به جبهه برو !

خدایا مگر آن دختر کوچک در آسمان قلب خویش ، طلوع کدامین ستاره را دیده بود؟ که این چنین ، بی تاب پدر شده بود . عشق و الهام همیشه از دریچه قلب ، وارد خانه ی وجود آدمی یم شود ، چه قلب های کوچکی که بزرگ هستند !

رجبی به دخترش نه که به خدای دخترش می اندیشید . چهره اش نورانی تر شده بود . به آسمان که نگاه میکرد آرام می شد . کبوتر قلبش آسمانی بود و هوای آسمان را داشت . به نظر می رسید سینه سرخی است که امشب پرواز خواهد کرد .

با دعای توسل ، بسیار به زاری نشستیم . اما « غیاث » گویی دعای ملکوتی « سید ساجدین » ، در حق برادران

مستجاب شده بود . چون وقعی رغبت فرزند و همسر از دل بیرون رود ، دلبستگی به خان و خوان آن محلی از اعراب ندارد .

محبت افلاکی ، غلقه ی خاکی را از دل زدوده بود .

ساعت ۷ بعد از ظهر ، فرمان حرکت از پشت خاکریز ها صادر شد . رجبی ، معاون پیک بود . او گفت : در صورتی که برایم اتفاقی افتاد ماموریت پیک دسته را شما انجام دهید ، پذیرفتم . در نتیجه تا نزدیکی های خاکریز دشمن ، پشت سر شهید بودم .

آخرین وداع با یارانم انجام گرفت . اگر چه روز گرمی را پشت سر گذاشته بودیم ، ناگهان با هوای ابرآلود بارانی شب مواجه شدیم ! معجزه ای که با چشم خود دیدم و با تمام وجود لمس کردم . فروغ ستارگان در هاله ای از ابر پوشانده شدند . آسمان از نامردی دشمن و اخلاص برادران به درد گرفت . اگر آن باران نبود پیش بینی آینده مبهم بود .

اسیری از عراق بعد از عملیات می گفت در آماده باش کامل بودیم و شما را انتظار می کشیدیم . ولی بارش رگبار شدید ما را غافلگیر کرد . یقین حاصل کردیم که در چنین شرایطی عملیات غیر ممکن خواهد بود . به همین علت آماده باش لغو شد و به خواب رفتیم . پس از ساعت ها راه رفتن و دویدن از آبراه های باریک به جنگلی رسیدیم . رجبی در لحظات کوتاه استراحت ، چند بار تفنگ خودش را به من سپرد و چند قدمی از ستون فاصله گرفت و مجددا بازگشت .

جسم هر چند ، مومنس روحی بزرگ باشد ، اما اقتضای طبیعی خود را دارد . این ترس نیست شاید نوعی حفظ حریم باشد . خود را در برابر عظمت عالم ، کوچک دیدن باشد : خشیت .

حال در ۷۰۰ متری عراقی ها بودیم . ساعت ۱۱ شب بود . باران همچنان می بارید . هوا سردتر شده بود .

ناگاه باران گلوله از تیر بار ، خمپاره و توپ بر سر ما فرو ریخت . دشمن با ناباوری به وقوع عملیات پی برده بود . آرایش نظامی ما بر اثر اصابت گلوله و ترکش ، بهم ریخت . در تاریکی شب به هر سو می دویدیم . هر لحظه بر عده شهید و مجروح افزوده می شد . در این میان برادرم را به همراه چند نفر از هم گردانی های خود دیدم ، که به جلو می رفتند .

در جستجوی رجبی بودم . از کانال که گذشتیم از رجبی خبری نبود . بالای سر زخمی ها و شهدا رفتیم . رجبی بر اثر خونریزی شدید ، با بال آسمان عشق پرواز کرده بود . ترکش به قسمت ران او اصابت کرده بود . معلوم نبود آسمان برای چه شهید را غسل می دهد . ۱۹ آبان ماه به اتفاق یاران باز مانده ، با کوله باری از غم جانکاه به سمنان برگشتیم .

پیش از ما ، شهید محب شاهدین فرمانده گردان موسی بن جعفر ، قناریهای غزل خوان گردان خود را گلچین کرده بود و تا ما به تشییع جنازه ی آنان برسیم ، ملائک از اوج آسمان نامشان را زمزمه می کردند .

شهید نعمت الله رجبی ، شهید نصیری ، شهید تی تی ، شهید شحنه ، شهید چلویان و ...

چه زود سهره ها به سوی « نعیم » پر کشیدند و از کاروان جا مانده « نعیمی »^(۳۶).

خواستگار خوب

برادرم شهید « حسین رنجبر » پس از شهادت هم در حل مشکلات به من کمک می کرد .

بهمن ماه سال ۱۳۷۵ بود . من سردرگم و مضطرب بودم . به خانواده ای که برای امر خیری به خانه ما آمده بود چه پاسخی بدهم . فقط از خدا می خواستم مرا کمک کند تا آینده خوبی داشته باشم .

ماه رمضان بود سحری را خوردم . نماز خواندم و خوابیدم . در عالم خواب حسین را دیدم . خیلی خوشحال شدم.

کمی با هم صحبت کردیم . جریان خواستگاری را مطرح کردم . از او خواستم مرا راهنمایی کند . در حالی که با چشمان مهربانش به من نگاه می کرد با تبسم گفت :

« زهرا او خیلی خوبه »

در همان هنگام از خواب بیدار شدم . اضطراب من برطرف شده بود و خوشحال بودم . (۳۷)

توپ

شهردار سنگر بودم . موقع نظافت سنگر ، بچه ها بیرون بودند که گلوله توپ در دویست متری سنگر به زمین خورد . به کارم ادامه دادم . بعد از لحظه ای سرباز موسوی خودش را به من رساند و گفت میرزایی بچه ها شهید شدند . پا برهنه دویدم آنگونه که موسوی دیده بود ، گلوله توپ درست در جمع بچه ها افتاده بود .

یدالله راسته و گروهبان رعیت پیشه و سربازان محمد باقر احمد زاده قاسم پیر زاده را برای مداوا از منطقه خارج کردند .

دست و پای سرباز محمد رضا ریاحی قطع شده بود . چند ترکش سینه اش را مجروح ساخته بود . محمد رضا را در آغوش گرفتم . یکی از سربازان بهداری ناامیدانه در تلاش بود تاجلوی خونریزی او را بگیرد . ولی بی فایده بود . محمد رضا چشمانش را به من دوخت و گفت : « رحمان ! مادرم . » مادر محمد رضا این روزها منتظر او بود تا او را داماد کند . آن شیر زن در جوانی همسر خود را از دست داده بود . از آن جا که از خانواده سرشناسی بود و موقعیت خوبی داشت ، خواستگاران زیادی هم داشت . او به همه پاسخ منفی داده بود و فقط به فرزند خود دل بسته بود . اما اکنون آن پیکر غرق به خونش در بالینم بود .

معلوم بود که ریاحی دیگر به آن ساختمان مجهزی که مادر برای عروسی اش آماده کرده بود ، نیازی ندارد .

خونریزی او به اوج رسیده بود . صورتش مثل گچ سفید شده بود همانند هاله ای از نور مهتاب . شاید مهمان فرشتگان الهی بود و ما درک نمی کردیم . سربازها دور ما را گرفته بودند . همه می دانستند کاری نمی توان کرد. من بغضم را خوردم . ناله نکردم تا او آرام باشد . تشنج شدید وجودش را گرفته بود . می لرزید و در خود میپیچید . لحظه ای طول نکشید که چشمانش را برای همیشه بست . او به سوی آسمان بال گشود . بدین ترتیب رمل های مقابل تنگه ی رقابیه در تاریخ هشتم بهمن ماه سال ۵۹۰ خاخره ی دیگری را در سینه ی خود ثبت کردند .

اما از مجروحان دیگر گروهان رعیت پیشه نیز ، تعداد به شهادت رسیدند . سرباز محمد باقر احمد زاده ، پس از بهبودی در عملیات فتح المبین به آسمان آبی عشق رفت . سرباز موسوی که دلتنگ دوستان بود سرانجام در عملیات خرمشهر با آنان ملاقات کرد .

سرباز یدالله راسته در آن روز و یدالله مشایخی فرد ، امروز در عملیات خرمشهر جانباز قطع نخاع شد . سرباز قاسم پیر زاده پس از مداوا از خدمت ترخیص شد . او در شیراز مشغول فعالیت است . و من رحمان میرزائیان شاهد حادثه ، در حال حاضر جانباز باز نشسته هستم که یاد همه را در دفتر خاطرات قلب خویش نوشته ام .^(۳۸)

پارچه سبز

از مادر شهید « مهرداد زمانی » درخواست نمودم تا خاطره ای را برایم نقل نماید . او به روایت چند خاطره پرداخت از جمله :

« چند ماهی از اعزام شهیدم گذشته بود . شبی در خواب دیدم زنی با لباس سبز وارد حیاط منزلمان شد . در حالی که دو جنازه به همراه داشت ، بر روی یکی پارچه سبز و بردیگری پارچه قرمز کشیده شده بود . آن زن گفت این جنازه که پارچه سبز دارد شهید شماست . از خواب پریدم .

شوهرم را بیدار کردم و گفتم : اسفندیار ! مهرداد شهید شده است ! شوهرم گفت : « مگر عقلت را از دست دادی این وقت شب »

من چیزی نگفتم از این که چندین بار رؤیاهای صادقانه من تعبیر شده بود ، اطمینان داشتم که اتفاقی افتاده است .

همسرم دیگر بیدار شده بود . بر اعصابم مسلط شدم . خوابم را برایش تعریف کردم . او فقط سکوت کرد .

فردای آن روز به بازار رفتم . تمام وسایل و لوازم پذیرایی به تعداد وابستگان و فامیل که به دیدن ما می آمدند خریدم . پول خردی را هم که می بایست روز تابوت شهید بریزم تهیه کردم . شوهر و فرزندانم هاج و واج مانده بودند . با ناباوری وسایل خریده شده را تماشا می کردند .

سه روز بعد خبر شهادت مهرداد را برای ما آوردند .:

اسماعیل زمانی ، برادر شهید مهرداد زمانی ، در خاطرات روایت عشق نوشته است :

« شب آخر که شب شهادت ایشان بود ، گردان عملیات کربلای ۵ را شروع کرده بود . شهید شهروی آن موقع فرمانده بود .

روی پل یک دستگاه تانک ایستاده بود و با سلاح دوشکا بچه های گردان را قلع و قمع می کرد . شهید مهرداد با رشادت تمام نارنجکی را داخل تانک انداخت . تانک در آتش سوخت .

در همین حال به فرمان شهید شهروی ، وارد لوله بزرگی - که به صورت پل بود - شدیم . من ، شهید شهروی ، شهید حسن رامه ای ، جواد معصومی ، جواد اعتباری و شهید مهرداد همه با هم جمع بودیم .

شهید مهرداد با چیفیه ی خودش ، دستم را بست و با چیفیه ی جواد ، پایم را ، حساس سوزش شدیدی داشتم شهید مهرداد گفت باید حرکت کنیم . در حال خروج از لوله بزرگ بودیم که شهید مهرداد زخمی شد و به عقب

افتاد . برای آخرین بار به صورتش نگاه کردم . او شهید شده بود . صورتش را به سمت راست روی زمین گذشتم و با او خداحافظی کرده و به راه خود ادامه دادم .^(۳۹)

در خانه ی تو

پدر! سلام . دیروز هم به دیدار تو آمدم ؛ در همان خانه کوچک تو . می گویند در شهر ما بهترین خانه ها را ساخته اند . ولی من هرگز آنجا را ندیده ام . شهر ما خیلی عوض شده است . پولدارها برج می سازند . ماشین خارجی می خردند . اما من هر وقت که دلم می گیرد به گلزار شهدا می آیم و سراغ تو را از قاصدکهای بهشت میگیرم .

در این جا خانه ها همه یکجور هستند . از این که برای تو خانه ای درست کرده ایم خوشحالم . آخرده سال بود که از تو بی خبر بودیم . اوایل در کوچه های خیال سرگردان بودیم ، می گفتیم شاید یک روز بیایی .

فکر و خیال تا کجا که انسان را نمی برد ! خوش به حال « اعظم » که شما را دیده است . من که به دنیا آمده بودم ، مدت ها بود که مادر ، غروب چشمانت را در عروج عاشقانه ات تماشا می کرد .

پدر! چه مظلومانه زیسته است مادر! چون پرستوی عاشقی مرا در زیر بال های مهر خویش نوازش داده است .

اینک بزرگ شده ام ! به اندازه ای که بتوانم بفهمم برای چه « رفتن » را بر « ماندن » ترجیح داده ای ؟ اکنون

می فهمم که چرا دانشگاه و تحصیلات عالی را رها کردی و به جبهه رفتی . اینک از من خواسته اند ، از تو

خاطره ای بنویسم . نمی دانم دختری که هرگز پدرش را ندیده است ، چگونه می تواند در باره اش خاطره ای بنویسد . مادر ، تمامی دست نوشته هایت را در اختیارم گذاشته است .

من و اعظم ، تمامی آن ها را خوانده ایم و بسیاری از جمله ها را حفظ شده ایم .

دیروز در گلزار شهدا به خانه ات آمده بودم ، که با من سخن بگویی . گفتم شاید ، شب به خواب من بیایی و از

خودت برای من بگویی .

دیشب را تا صبح بیدار بودم . و اکنون نوار صدایت ، وصیت نامه ها و وصف رشادت ها و دلآوری هایت را که هم‌زمانت نوشته اند ، در پیش رو دارم تا شاید بتوانم از میان آن ها خاطره ای بیابم و بنویسم .

« یادش بخیر آن شب های عملیات ، یادش بخیر آن شبهای سرشار از عشق و ایثار ، یاد شهیدان بخیر ، خمپاره ، مین ، دنیایی از شور و عشق و عاشقی .

عملیات والفجر ۸ ساعت ده شب بیستم بهمن ماه سال ۱۳۶۴ ، با رمز یا زهرا (س) آغاز شد .

عملیات طبق نقشه ، در دو منطقه فار و جزایر ام الرصاص انجام می شد .

تیپ ۲۱ امام رضا (ع) مامویت عملیات جزایر را به عهده داشت . نیروها سوار ماشین می شدند تا به نقطه رهایی بروند .

ماه با ابرهای آسمان قایق باشک بازی می کرد و گاه خودی نشان می داد و گاه پنهان می شد .

همه شوق رفتن داشتند . من مسؤول تبلیغات گردان بودم . هنگام عملیات به عنوان نیروی آزاد در عملیات شرکت می کردم .

در تاریکی شب هر طور بود « زمانی پور » را پیدا کردم که داشت نیروها را هدایت می کرد ، تا سوار ماشین ها شوند . در حالیکه ماسک را در یک طرف بدن بسته بودم ، گفتم : « اوستا من هم همراه شما پیام ؟ »

سرش را برگرداند ، و با حالتی که هیچ وقت در او ندیده بودم گفت :

« اسلحه ات کجاست »

گفتم : « ماسک دارم ، اسلحه یا از عراقی هایی که کشته می شوند بر می دارم و یا از زخمی های خودی که به

عقب برمی گردندا!»

درحالی که به ادامه کارش مشغول شدگفت :

« نبی ! من کسی را می خواهم که از همان اول با دشمن بجنگد .»

باشنیدن این حرف مثل برق زده ها خشکم زد . انگار ندای غریبی به من گفت : « جوادى پورا! اوستا راست

میگوید »

آخر اوستا کسی نبود که مرا نشناسد . چندین بار در عملیات کنار هم با دشمن جنگیده بودیم . نقشه ای طرح

کردم . در اینجا هم سعی کردم از اولین نفراتی باشم که با دشمن روبرو می شود .

قایق بی سیم چی گردان ، اولین قایقی بود که به طرف جزیره ی ام الرصاص می رفت . من هم سوار قایق شدم

پس از گذشتن از آب های پر تلاطمی که به ارون درود می رسید در زیر آتش دشمن به جزیره رسیدیم .

جاده خاکی بود و عرض کمی داشت . در دو طرف آب و نیزار ، قایق ها یکی پس از دیگری نیروها را به خشکی

می رساندند . از قایق پیاده شدیم . در کنار اوستا به حالت نیمه خیز به سوی دشمن حرکت کردیم . ناگاه

متوجه شدیم از وسط نیزارها به سوی ما تیر اندازی می شود . پس از جستجو مشخص شد که در کمین دشمن

قرار گرفته ایم .

از اوستا خواستم مواظب من باشد ، تا نزدیک تر بروم و با نارنجک سنگر کمین دشمن را خاموش سازم . اما

اوستا قبول نکرد و گفت : تو مراقب باش تا من جلو بروم .

اوستا رفت . پس از دقایقی کمین را خاموش کرده به مسیر خود ادامه دادیم . به سنگر کمین دیگری برخوردیم .

سنگری که به مراتب از سنگر قبلی خطرناک تر بود . سنگری که دیوانه وار آتش بر سر ما می ریخت .

دشمن ما را دیده بود . برای نجات خود دست به هر کاری می زد . چه گل های زیبایی که در لحظات سرنوشت ساز پر پر شدند . روحشان شاد .

حدود ۲۰ متر با دشمن فاصله داشتیم . از کنار جاده مال رو وارد نیزار شدیم . در یک نقطه اوستا به حالت نیمه خیز نشست . با اشاره مسیری را نشان داد و به من گفت : با چند نفر از یک طرف برو بین راهی برای خاموشی کمین هست یا نه ؟

خوشحال شدم . بلافاصله با چهار نفر از بچه های قد بلند حرکت کردم . کمی جلوتر رفتیم و با عبور از مسیر متوجه شدیم آب تا سینه ما را گرفته است و از طرف دیگر قدرت مانور نداریم . همه برگشتیم . از اوستا خبری نبود . او همراه چند نیرو از مسیر دیگری برای خاموش کردن سنگر کمین به سوی دشمن رفته بود . با ردیابی پیکر شهدا ، از لابلای درختان و نیزارها و آب گل آلودن به جلو رفتیم .

از سنگر کمین به سوی ما شلیک می شد ، دنبال گمشده ی خود بودم . اما نتیجه ای نگرفتم . خود را به یک سنگر رساندم که همانجا خط مقدم پدافندی ما قرار داشت .

بچه های گروهان یکم سالم و زخمی ، از راه می رسیدند . هر کسی سراغ فرمانده گروهان را می گرفت . هوا که روشن شد همه چیز روشن شد .

اکنون سال هاست که هرگاه از عملیات والفجر ۸ سخن به میان می آید ، دوباره نام « قربان علی زمان پور » سر زبان ها می افتد . همزمانش از رشادت های فرمانده خودسخن میگویند . از نماز آن شب بارانی ، از بچه هایی که خسته و گلی و خیس در گرگ و میش آنشب بارانی با پوتین نماز خواندند . از سنگر کمین که با نسیم بال ملائک خاموش گشت و ملائک ، عاشقان آسمانی زمین را برای همیشه با خود بردند .^(۴۰)

آن شب عجیب

آخرین باری که شهید بزرگوار سید ابراهیم سیادت به جبهه اعزام می شد ، من دوازده ساله بودم . آن روز من هم مانند سایرین برای بدرقه رزمندگان رفته بودم .

هنگام خداحافظی ، شهید ابراهیم سیادت ، دستی بر سرم کشید و گفت :

« پسر عمو ، من دیگر بر نمی گردم ، هیچ وقت مسجد را فراموش نکن ،نگذار جای ما خالی بماند »

او در ۱۳۶۶/۸/۲۹ در ماووت عراق به شهادت رسید و خانواده و دوستانش را با خاطرات خود تنها گذاشت .

خواهر ، طاهره فیض اللهی همسر شهید سیادت نقل می کند :

« نیمه های شب بود . من و بچه ها داخل پشه بند در پشت بام خوابیده بودیم .

هنوز چند ماهی بیشتر از شهادت سید ابراهیم نگذشته بود نتوانسته بودم به تنهایی به شبهای تاریک و طولانی عادت کنم .

آن شب ، باد شدیدی هوهوکنان می وزید . قلبم به تندی می زد . باد هم لحظه به لحظه شدید تر می شد . در همین حال بود که ناگهان سید ابراهیم را در کنار خود دیدم . جا خوردم . مطمئن بودم که خواب نمی بینم ؛ زیرا هرگز خواب نرفته بودم که او را در خواب خود ببینم .

تا لازم باشد بر وحشتم غلبه کنم . او شک و تردیدم را از بین برد و با لحن مهربانی گفت :

« نترس طاهره من همیشه با شما هستم »

او ساعت ها ماند و من از عمق جانم زنده بودن شهدا را باور کردم .

بر مرکب عشق ، سمت طوفان رفتند

تاساحل پر شکوه عرفان رفتند

در اول راه عشق ، سر گردانیم

(۴۱)

تا وادی نور ، تک سواران رفتند

جانباز

یکی از روزهای مهر ماه سال ۶۸ بود . از میدان امام خمینی سمنان سوار مینی بوس شدم و به لاسجرد رفتم . بین راه به فکر برادرم « عبدالعلی » بودم . لعی شش سال پیش در منطقه شلمچه از ناحیه کمر مجروح شده بود

و جانباز قطع نخاع بود. حالا چند وقتی بود که حال خوشی نداشت . به ویژه بعد از رحلت امام خمینی (ره) بسیار افسرده شده بود . سه روز که به علت حمله قلبی در بیمارستان امیرالمومنین سمنان بستری بود ، مادرم پرستار او شده بود.

با اضطراب ، نزدیک مدرسه راهنمایی شهید مدرس لاسجرد ، پیاده شدم . به دفتر آموزشگاه همکاران جویای حال برادرم بودند. گفتم دیشب به هوش آمده است . شام خورده است و نمازش را هم خوانده است . شاید امروز فردا مرخص شود .

بچه های کلاس اول راهنمایی امتحان اجتماعی داشتند . سوالات را خواندم .

وسط امتحان آقای احسانی مدیر مدرسه ضربه ای به در زد و گفت :

« خانم طاهریان ، آقای با شما کار دارند »

همسرم در حیاط مدرسه منتظرم بود ، گفت حال علی بد شده است ؛ آدمم تو را به دیدنش ببرم . در راه متوجه شدم که برادرم برای همیشه از ما جدا گشته است ! همسرم گفت امروز صبح بعد از نماز به شهادت رسیده است.

برای مادر بسیار سخت بود که جوان سی ساله اش در جلوی چشمانش پریز بزند و جان بدهد . ولی چنین شده بود .

یکی از اقوام ، در عالم رویا برادرم را با لباس نو کنار امام خمینی (ره) دیده بود . من به یاد آن روزی افتادم که پیش او از همسرم گلایه کردم . اما برادرم بلافاصله گفت : « بتول جان! این غیبت است ، صبر کن تا همسرت بیاید جلوی او هر شکایتی داشتی بگو.»

تابلوی « غیبت ممنوع » همیشه در کنار تختش نصب شده بود . پیوسته در نماز جمعه شرکت می کرد . یکی از روزهای گرم تابستان دایی ما از تهران آمده بود . وقتی که به نماز جمعه می رفتیم ، بین راه آن ها را دیدیم . به منزل برگشتیم . شهید دقایقی در کنار مهمانان ماند و سپس از آنان اجازه گرفت و به سمت نماز جمعه حرکت کرد .

در سال ۶۳ به خبرنگار رادیو ، که برای انجام مصاحبه از جانبازان به آسایشگاه امام خمینی (ره) رفته بود ، پاسخ داد در صورت حمله آمریکا به خلیج فارس یک بمب به خودم می بندم و خودم را به ناوگن دشمن می اندازم و آن را منهدم می سازم . این مصاحبه بعد از ظهر یکی از روزهای اردیبهشت همان سال از صدای جمهوری اسلامی ایران پخش گردید . روحش شاد راهش پر رهرو باد .^(۴۲)

ارجاعات

| شماره روایت | عنوان | شماره صفحه |
|-------------|--|------------|
| (۱) | راوی : صدیقه عابدی ، شهید : جواد ابراهیمی | ۶ |
| (۲) | راوی : زینب اسکندری ، شهید : شیرزاد (ساجد) اسکندری | ۸ |
| (۳) | راوی : عباسعلی اشرفی ، شهید : مسلم (حسینعلی) اشرفی | ۱۲ |

- ۱۵ (۴) راوی : سید ابوالفضل مرتضوی ، شهید : احمد رضا اصحابی
- ۱۷ (۵) راوی : صغری امّی ، شهید : محمود امّی
- ۱۹ (۶) راوی : فائقه بخشی ، شهید : نصرالله بخشی
- ۲۱ (۷) راوی : زهرا بندری ، شهید : عبدالله بندری
- ۲۳ (۸) راوی : یحیی بنی عامری ، شهید : علی اکبر بنی عامری
- ۲۵ (۹) راوی : نسترن قدرتی ، شهید : خلیل الله بهرامی
- ۲۸ (۱۰) راوی : سید علی مصطفوی ، شهید : محمود (مهدی) بیاریان حلوانی
- ۳۱ (۱۱) راوی : حسن یوسفیان ، شهید : ولی الله پارسا
- ۳۳ (۱۲) راوی : خدیجه پریمی ، شهید : محمد حسن پریمی
- ۳۵ (۱۳) راوی : علی رضا پریمی ، شهید : یوسف پریمی
- ۳۷ (۱۴) راوی : زهرا اشرفی ، شهید : محمد علی پلنگی کتولی
- ۳۹ (۱۵) راوی : رقیه یکتای وثوقی ، شهید : ابوالفضل تفکری
- ۴۱ (۱۶) راوی : شهربانو نظری ، شهید : محمد رضا جعفری
- ۴۳ (۱۷) راوی : عفت جلالی ، شهید : علی رضا جلالی
- ۴۵ (۱۸) راوی : زهرا جلالیانی ، شهید : محمد رضا جلالیانی
- ۴۷ (۱۹) راوی : طیبه جمشیدی ، شهید : جعفر جمشیدی کمرودی
- ۵۰ (۲۰) راوی : محمد حسن حمزه ، شهید : سید علی اصغر جوادی آملی

- ۵۳ (۲۱) راوی : سکینه دهقانی ، شهید : حسن چاوشی
- ۵۵ (۲۲) راوی : ماشالله بیدختی ، شهید : محمد رضا چلوپیان
- ۵۷ (۲۳) راوی : فرامرز نظری ، شهید : داوود حاجی آقائی
- ۵۹ (۲۴) راوی : حسن اشرفی ، شهید : عین الله حامدی
- ۶۱ (۲۵) راوی : محدثه حسنی ، شهید : احمد حسنی
- ۶۲ (۲۶) راوی : محمد رضا مستوفیان ، شهید : سیداسدالله حسینیان
- ۶۷ (۲۷) راوی : کبری احمدی ، شهید : علیرضا حیدری
- ۶۹ (۲۸) راوی : فاطمه حیدری ، شهید : علی محمد حیدری
- ۷۱ (۲۹) راوی : حسین صابری ، شهید : محمد خواجه
- ۷۴ (۳۰) راوی : علیرضا عالمی ، شهید : محمد خونجگری
- ۷۶ (۳۱) راوی : سکینه دامغانی محمود آبادی ، شهید : محمد دامغانی محمود آبادی
- ۷۸ (۳۲) راوی : سکینه دهقانی ، شهید : علی اصغر دهقانی
- ۸۱ (۳۳) راوی : فخر الدین مظفری ، شهید : محمد دهقان نژاد
- ۸۳ (۳۴) راوی : قنبر علی راینجی ، شهید : یوسف راینجی
- ۸۷ (۳۵) راوی : اسدالله ربیع زاده ، شهید : علی اکبر ربیع زاده
- ۹۲ (۳۶) راوی : حسین نعیمی ، شهید : نعمت الله رجبی

- ۹۳ (۳۷) راوی : زهرا رنجبر ، شهید : حسین رنجبر
- ۹۵ (۳۸) راوی : رحمان میرزائیان ، شهید : محمد رضا ریاحی
- ۹۷ (۳۹) راوی : رضا سربازی ، شهید : مهرداد زمانی
- ۱۰۲ (۴۰) راوی : محبوبه زمانی پور ، شهید : قربانعلی زمانی پور
- ۱۰۴ (۴۱) راوی : حسن یعقوبی ، شهید : سید ابراهیم سیادت
- ۱۰۶ (۴۲) راوی : بتول طاهریان ، شهید : عبدالعلی طاهریان